

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۹۹۱

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱ دی ۱۴۰۲

نذر کند یار که امشب تو را
خواب نباشد، ز طمع برتر آ

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۹۹۱

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزامنیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	پریسا حسن‌زاده از تبریز	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	راضیه عمادی از مرودشت	نصرت ظهوریان از سنندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شبیم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	فهیمه فدایی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	مهردخت از چالوس	ناهید سالاری از اهواز
بهرام زارعیپور از کرج	مریم مهرپذیر خیابانی	شهریزاد عابدینی از تهران
پویا مهدوی از آلمان	مریم قربانی از اصفهان	عارف صیفوری از اصفهان

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۱:

تا زمانی که در این بدن به عنوان روح زندگی می‌کنیم، آرزو و قرار خداوند به صورت ما بر این است که در این لحظه به خواب ذهن و درد فرو نرویم. در واقع خدا از ما می‌خواهد وقتی خودش را می‌فرستد، بیدار باشیم یعنی مرکزمان هشیارانه عدم باشد و لحظه به لحظه به صنّ دست بزنیم.

– غزل شماره ۲۵۲ از صفحه ۵ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۵

– تفسیر بیت اول غزل اصلی

– بررسی چهار دایره به همراه دو بیت اول و همزمان تفسیر بیت دوم غزل اصلی

– ابیاتی برای باز شدن مفهوم دو بیت اول غزل و دو واژه کلیدی «طمع» و «مَدَمَّع» بودن من‌ذهنی، از جمله:

– مجموعه ابیات ۵۷۹ تا ۵۸۴ دفتر دوم در بیان این‌که حرص و شهوت چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد ما را احق کرده‌است.

– و نیز مجموعه ابیات ۱۰۷۸ تا ۱۰۸۷ دفتر دوم، در ضرورت پرهیز از غذاهای مسموم من‌ذهنی که به جان اصلی تحمیل شده‌است.

– تفسیر ادامه ابیات (سوم تا ششم) غزل اصلی

بخش دوم از صفحه: ۳۶ تا صفحه: ۶۰

– تفسیر مابقی ابیات (هفتم تا هفدهم) غزل اصلی

– مجموعه ابیاتی از دفتر پنجم مثنوی بیت ۵۴۱ تا ۵۵۱ برای باز شدن مفهوم بیت آخر غزل، در لزوم پرهیز از ناشکری و بی‌باکی که همان استفاده نکردن از عقل خداوند در این لحظه است.

بخش سوم از صفحه: ۶۱ تا صفحه: ۸۹

– ادامه مجموعه ابیات دفتر پنجم تا بیت ۵۵۶ در بیان این موضوع که برای دیدن بهار حضور باید نسبت به من‌ذهنی زمستان شویم.

– ابیات تکمیلی در تفهیم بیت اول تا سوم غزل اصلی، از جمله:

– مجموعه ابیات ۴۲۵ تا ۴۳۱ دفتر چهارم مثنوی، در بیان این‌که نور چراغ هشیاری جسمی، جان ذهنی ماست که بر کارهای من‌ذهنی بنا شده، نه بر عدم و فضاگشایی.

– همچنین ابیات ۲۷۱۹ تا ۲۷۲۶ دفتر سوم در تأکید بر صبر و خاموشی ذهن

بخش چهارم از صفحه: ۹۰ تا صفحه: ۱۱۶

– ابیات تکمیلی در تفهیم بهتر ابیات چهارم تا دوازدهم غزل اصلی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

نذر کند یار که امشب تو را
خواب نباشد، ز طمع برتر آ

حفظ دماغ آن مُدَمَّغ بُود
چونکه سَهَر باید یارِ مرا

هست دماغ تو چو زیتِ چراغ
هست چراغِ تنِ ما بی‌وفا

گر دَبِه پُرزیت بُود، سود نیست
صبح شود، گشت چراغت فنا

دعوتِ خورشید به از زیت تو
چند چراغِ ارزد آن یک صلا؟

چشمِ خوشش را ابدًا خواب نیست
مست کند چشمِ همه خلق را

جمله بَخُسپند و تبسّم کند
چشمِ خوشش بر خَلَلِ چشم‌ها

پس «لِمَنِ الْمُلْكُ» برآید به چرخ
کو مَلِکَانَ خوشِ زَرینِ قبا؟

کو اَمْرًا؟ کو وُزْرًا؟ کو مِهَان؟
بهرِ بِلَادِ اللَّهِ حافظِ کجا؟

اهلِ عِلْمِ چون شد و اهلِ قَلَم؟
دیو نیابی تو به دیوان‌سرا

خانه و تن‌شان شده تاریک و تنگ
 چونکه ببردیم یکی دم ضیا
 گرد که بادش برود چون شود؟
 افتد بر خاک سیه، بی‌نوا
 چون بجهند از حجب خواب خویش
 باز بمالند سیال جفا
 آه، چه فراموش‌گرند این گروه
 دانش‌شان هیچ ندارد بقا
 زود فراموش شود سوز شمع
 بر دل پروانه ز جهل و عما
 باز بیاید به پر نیم‌سوز
 باز بسوزد چو دل ناسزا
 نذر تو کن، حکم تو کن، حاکمی
 بر شب و بر روز و سحر، ای خدا

مَدَمَّع: گول و احمق
 سَهَر: بیداری
 زَيْت: روغن
 دَبَه: دَبَه، ظرف روغن و لَبَنِيَّات
 خُسْپِيدِن: خوابیدن
 خَلَل: ضعف، کاهش، تباهی در کار
 لِمَنِ الْمُلْكُ: فرمانروایی از آن کیست؟ اشاره به آیه ۱۶ سوره غافر (۴۰).
 مَلِكَان: شاهان
 مِهَان: بزرگان
 بِلَادِ اللّٰه: قلمرو خدا
 اهل عِلْم: لشکریان، نظامیان
 دیوان‌سرا: عدالت‌خانه، سرای داوری و قضاوت
 ضیا: نور، روشنایی
 حُجَب: حجاب‌ها
 سِبَال: سبیل. سِبَال مالیدن: پرداختن به کاری
 فراموش‌گر: فراموش‌کار
 عَمَا: کوری

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

نذر کند یار که امشب تو را خواب نباشد، ز طمع برتر آ

حفظ دماغ آن مُدَمَّغ بُود
چونکه سَهَر باید یار مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مُدَمَّغ: گول و احمق
سَهَر: بیداری

یار یعنی خداوند، زندگی. «نذر کند یار» یعنی خداوند یا زندگی امشب قرار گذاشته‌است که ما نخوابیم. واضح است راجع به چه صحبت می‌کند. می‌گوید که ما از جنس او هستیم، بنابه آست ما از جنس زندگی هستیم و این لحظه که زندگی جدید می‌فرستد و ما را از نو خلق می‌کند، می‌خواهد که ما به خواب ذهن فرو نرویم. یعنی خداوند به صورت ما همین لحظه قرارش بر این است که ما به خواب ذهن در این لحظه فرو نرویم. اگر لحظه قبل هم فرورفته بودیم یا خوابیدیم، از طریق همانیدگی‌ها دیدیم، این لحظه نرویم. و اگر ما دوباره به خواب ذهن برویم و از طریق همانیدگی ببینیم، یعنی قرار خداوند را به هم می‌زنیم.

«نذر کند یار که امشب تو را»، «امشب» می‌تواند همین زمانی باشد که ما در این دنیا هستیم، به طور کلی یعنی تا زمانی که توی این بدن ما به عنوان روح زندگی می‌کنیم، به عنوان جنس خدا زندگی می‌کنیم، نباید در خواب ذهن باشیم. و لحظه به لحظه خداوند این قرار را تجدید می‌کند و آرزو می‌کند و می‌خواهد که ان شاء الله ما به خواب نرویم، ولی ما دوباره به خواب می‌رویم.

«نذر کند یار که امشب تو را»، «خواب نباشد»، نباید خواب باشد، خواب ذهن، خواب درد نباید باشد. «ز طمع برتر آ»، یعنی ورای طمع برو. اما طمع موقعی پیش می‌آید که ما می‌آییم با چیزهای این جهانی به صورت امتداد خدا یا هشیاری همانیده می‌شویم و یک باشنده‌ای درست می‌کنیم مجازی که از فکر ساخته شده به نام من‌ذهنی. من‌ذهنی هشیاری جسمی دارد و چیزها را می‌بیند و فکر می‌کند که می‌تواند امید زندگی، طمع زندگی از چیزها داشته باشد.



و اگر به شکل‌ها نگاه کنیم، شاید مشخص‌تر بشود. این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نشان می‌دهد قبل از ورود به این جهان ما از جنس آست یا خداوند هستیم که مرکز ما عدم است. عدم یعنی هیچ، یعنی غیبت جسم. و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از هیچ یا از خود خداوند می‌گیریم.

ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، همین‌طور که بارها گفتیم، ما به‌عنوان هشیاری یا امتداد خدا با چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی به‌صورت فکر یا تصویر این چیزهایی که داخل دایره نوشته شده و خیلی بیشتر از این‌ها را تجسم کردن و به هر کدام از آن‌ها حس وجود تزریق کردن که پس از آن، آن‌ها می‌شوند مرکز ما یا عینک دید ما.

و همین‌طور که دیدید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبلاً ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم، الان از این چیزها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. منتها از تصویر ذهنی یا فکری این چیزها مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل قسمت‌های مختلف بدنمان و یا کارمان و یا مقام اجتماعی یا سیاسی یا قدرت به‌طور کلی، یا دوست، دشمن. و یکی از اقلام ندیدنی که خیلی سخت است دیدنش، در این دایره هست، درد است و با این‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی این‌ها را می‌گذاریم در مرکزمان، برحسب این‌ها می‌بینیم.

من ذهنی هشیاری جسمی دارد و این‌ها هم جسم هستند و از طریق عینک این‌ها می‌بیند و یک عقلی، شعوری پیدا می‌کند که پایین مولانا می‌گوید این عقل و شعور مُدَمَّع هست، یعنی احمق و گول و این مغز خراب است. یعنی ما مغزی درست می‌کنیم، عقلی درست می‌کنیم که عقل دیدن برحسب چیزهاست، هشیاری جسمی است.

پس می‌بینید که ما تبدیل می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به یک جسم مجازی، با هشیاری مجازی و در زمان مجازی زندگی می‌کنیم. زمان مجازی یعنی گذشته و آینده. زمان مجازی زمانی است که تغییرات من‌ذهنی را اندازه می‌گیرد، درحالی‌که زمان حقیقی این لحظه هست و این لحظه ابدی هست [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این لحظه



از جنس خداست، ابدیت است. و همین‌طور وقتی خداوند ابدیت است، به اصطلاح ازلیت یا به اصطلاح هم هست، همین‌طور بی‌نهایت هم هست.

پس بی‌نهایت و ابدیت یعنی جاودانگی دائم، همیشه زنده بودن خاصیت خداوند است که خاصیت ما هم هست، ولی این ابدیت یعنی همیشه زنده بودن و بی‌نهایت که مال خداست، مال ما هم هست، در اثر همانیدن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این فعلاً خاموش می‌شود یا یادمان می‌رود، ما می‌افتیم به محدودیت ذهن که شما می‌شناسید یعنی چه.

این را می‌گوییم خواب ذهن. وقتی چیزی می‌آید به مرکز ما، برحسب آن می‌بینیم و با آن همانیده می‌شویم، اسمش هست خواب ذهن.

مولانا می‌گوید که پس از این‌که ما می‌آییم همانیده می‌شویم، در ابتدای زندگی مان هفت هشت سالمان است، ده سالمان است، خداوند لحظه‌به‌لحظه آرزو می‌کند، یا از ما می‌خواهد وقتی خودش را می‌فرستد، ما بیدار باشیم و این، این حالت است [شکل ۲ (دایره عدم)].

«نذر کند یار که امشب تو را»، «خواب نباشد»، یعنی این حالت نباشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ولی در بیشتر آدم‌ها این حالت ادامه پیدا می‌کند.

حفظِ دماغِ آنِ مَدَمَّغِ بُود

چونکه سَهَرِ بایَد یارِ مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مَدَمَّغ: گول و احمق

سَهَر: بیداری

بیت بعدی می‌گوید اگر این حالت ادامه پیدا کند، این عقل مَدَمَّغ است، این مغز خراب است، هر فکری بکند و هر عملی بکند تخریب هست، نمی‌تواند آبادانی باشد، برای این‌که خداوند خردش را به این فکر و عقل نمی‌ریزد.

«ز طمع برتر آ» یعنی این‌که ما این‌هایی که گذاشتیم مرکزمان، امید زندگی داریم. مثلاً مردم از پولشان، از همسرشان، از بچه‌شان، از مقامشان زندگی می‌خواهند، خوشبختی می‌خواهند، هویت می‌خواهند. مثلاً به پولشان می‌گویند بگو من چه کسی هستم، به مقامشان می‌گویند بگو من چه کسی هستم. ما مرتب از بدنمان می‌پرسیم، درحالی‌که با آن همانیده هستیم، خیلی زیبا جلوه کن تا مردم تو را تأیید کنند، تا به من بگویند چه کسی هستیم.



به ما می‌گویند زیبا هستی، جوان هستی، پر قدرت هستی و از این حرف‌ها، این‌ها از طمع می‌آید. یعنی شما از هر کدام از این چیزهایی که در مرکز هست [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، طمع زندگی دارید.

حفظ دماغ آن مدمغ بود چونکه سهر باید یار مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مَدَمَغ: گول و احمق
سَهَر: بیداری

و می‌گویند که حفظ دماغ، یعنی حفظ این عقل «آن» یعنی مال «مدمغ بود»، یعنی کسی که احمق است، گول است، بی‌عقل است یا مغزش خراب است، به‌طور کلی یعنی من‌ذهنی هست. حفظ کردن این عقل یا این مغز مال آدم مدمغ است، «چونکه سهر باید»، سهر با «ه» دو چشم یعنی بیداری، چون بیداری باید یار مرا.

یار ما همین خداست، زندگی است، او از انسان می‌خواهد که بیدار باشد. وقتی می‌گوید بیدار باشد، یعنی مرکزش باید عدم باشد [شکل ۲ (دایره عدم)]. قبلاً ناهشیارانه مرکزمان عدم بود، الان زندگی می‌خواهد از وقتی که آمدیم توی این جسم و مرکزمان جسم شد، دوباره مرکزمان عدم بشود. این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. یک اسم دیگرش هست تسلیم.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن. این کار مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. عدم یعنی خداوند. شما وقتی مرکزتان عدم می‌شود، جسم نیست، یعنی زندگی دوباره آمده به مرکزتان، شما از جنس زندگی شدید، دوباره از جنس آلت شدید. درست است؟

و داریم بیدار می‌شویم. این کار به این معنی هست که شما هشیارانه این درک را می‌کنید که چیزی که الان ذهنم نشان می‌دهد و من طمع زندگی از آن دارم و هر چیزی هم که طمع داشته باشم در آن، در مرکز من است، این مهم‌تر از این فضای گشوده‌شده نیست، یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، اجسام این عالم، از هر چیزی که شما با ذهنتان می‌توانید تجسم کنید، این‌ها مهم‌تر از خدا نیست یا زندگی نیست یا مرکز عدم نیست، مهم‌تر از بیداری نیست، برای این‌که قرار است که من به صنع دست بزنم. درست است؟

اگر بیدار باشیم، لحظه‌به‌لحظه ما به صنع دست می‌زنیم و یادمان می‌افتد آن شعرهایی که مولانا گفته:

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

گبر یعنی کافر. کافر کسی است که همین مرکزش جسم است و روی خدا را که مرکز عدم است می‌پوشاند. یعنی این کافر است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، خلاقیتی در آن ندارد. ما آمدیم به این جهان لحظه‌به‌لحظه دست به صنَع بزنیم. پس برای همین می‌گوید که

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

«تو مَنظَرَم» یعنی مرکز دو باره که قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]. الآن جسم‌ها می‌خواهد بیاید به مرکز، ذهن نشان می‌دهد، من نمی‌گذارم بیاید. اگر بینم ذهنم یک چیزی را مهم نشان می‌دهد، اتفاقی را ذهن نشان می‌دهد، او بهانه می‌شود که تو را بیاورم به مرکز و عاشق آفریدگاری و صنَع تو هستم در چالش‌های بزرگ زندگی، «در شُکر و صبر»، اتفاق بد بیفتد، خوب بیفتد، برای من فرق نمی‌کند، من مرکز را عدم می‌کنم، فضا را باز می‌کنم تا به صنَع تو دست پیدا کنم، به عقل تو ای زندگی، دست پیدا کنم.

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

ما عاشق مصنوع هستیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یعنی فکرهای از پیش ساخته‌شده و این مَدَمَع بودن است می‌گوید. حفظ این جور عقل مال آدم‌های مغز خراب است. اگر این طوری باشد که اکثریت مردم جهان مغزشان خراب است و هر لحظه بدون این‌که به صنَع دست بزنند، با من ذهنی‌شان عمل می‌کنند و تخریب می‌کنند و در این مورد پیغام مولانا خیلی زیاد است، مثلاً: «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن». بنگر در آفریدن یعنی هر لحظه فضا را باز بکن و بنگر در آفریدن [شکل ۲ (دایره عدم)].

مثلاً داشتیم:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)



که می‌دانید این هم از قرآن آمده، «شأنِ جدید». شأنِ جدید یعنی کار جدید، یعنی هر صبح، هر لحظه ما کار جدید داریم، یک آفریدگاری جدید داریم و هیچ لحظه‌ای هیچ چیزی از حیطة نفوذ و قدرت ما خارج نیست، این را از زبان خدا می‌گوید.

پس «شأنِ جدید» یعنی آفرینش جدید در این لحظه که با لحظه قبل فرق دارد. پس بنابراین کسی که چسبیده به باورهای قدیمی یا از پیش ساخته شده این همان «مُدَمَّع» هست. این باورها پوسیده است، به درد نمی‌خورد. و یا این‌که:

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

این‌ها را می‌دانید. «هر لحظه» یعنی لحظه به لحظه، «هر ساعت» یعنی تمامِ عمرت. تمامِ عمرت، لحظه به لحظه یک شیوه نو دارد خداوند که این‌ها لحظه به لحظه شیرین‌تر و نوتر می‌شود. شیرین‌تر و نادرتر و کمیاب‌تر از شیوه پیشینش، تعجب می‌کنید که این آفریدگاری از کجا آمد؟!

پس حفظ این عقل من‌ذهنی به این صورت که می‌بینید مالِ آدم می‌گوید گول و احمق و مغز خراب است، خداوند بیداری می‌خواهد.

اما اجازه بدهید راجع به این «طَمَع» و این «مُدَمَّع» یک خرده صحبت کنیم، ببینید که آیا در زندگی‌تان این چیزها اتفاق افتاده. شاید اولین چیزی که آدم‌ها با آن همانیده می‌شوند جسمشان است. ما در ابتدای زندگی از ده دوازده سالگی اگر پدر و مادر یا جامعه ما را آگاه نکند از این پدیده که انسان ممکن است یک چیزی را بیاورد مرکزش برحسب آن ببیند با آن همانیده بشود. و خداوند این را نمی‌خواهد برای این‌که می‌خواهد جنس اولیه را در ما ببیند که این همان بیداری است، عدم را ببیند.

مردم چه مرد چه زن با جسمشان همانیده می‌شوند و خب هر زنی هر مردی می‌خواهد زیبا جلوه کند، معمولاً با زیبایی صورت و اندام، زن‌ها و مردها همانیده می‌شوند، در حوالی بیست سالگی می‌خواهند در چشم مردم زیبا جلوه کنند و آن‌ها تأیید کنند که ما زیبا هستیم. زن‌ها بیشتر با زیبایی ظاهر، زیبایی اندام و صورت همانیده هستند. مردها بیشتر با زور بازو و نمی‌دانم شکل هیکل و این چیزها همانیده می‌شوند و همین‌طوری می‌روند جلو.



می‌دانید همانیدن با چیزی سبب می‌شود که آن چیز خراب بشود متأسفانه. و هر لحظه آدم مشغول این هست که آیا این صورت من مثلاً به‌عنوان زن قشنگ است؟ دائماً آینه را نگاه می‌کند که قشنگ باشد، نظر مردم را جویا می‌خواهد بشود، مهمانی می‌رود می‌خواهد ببیند مردم نگاه می‌کنند نمی‌کنند، یا حتی مردها به او نگاه می‌کنند یا نمی‌کنند، از این جور نگاه‌ها و پس‌خورها که مردم چه می‌گویند حس هویت می‌گیرد. و متأسفانه هر چقدر مثلاً در این راه پیش برود، بی‌انرژی‌تر می‌شود، مریض‌تر می‌شود، کما این‌که ممکن است صورتش خراب بشود، یا آن یکی بدنش خراب بشود.

مرد و زن یواش‌یواش متوجه می‌شوند که نه این همانیدن با جسم می‌خواهد بازو باشد، می‌خواهد صورت باشد، می‌خواهد هیکل باشد، نه تنها به او زندگی نداد، بی‌انرژی‌ترش هم کرد، شاید جسمش مریض شد و بعضی موقع‌ها می‌بیند که یک موی سفید آمده در آینه می‌بیند آن را می‌کند، می‌بیند دوتای دیگر درآمد، سه‌تای دیگر درآمد، خلاصه موی سفید را رها می‌کند و فکر می‌کند که حالا این‌وری بیفتم، شاید موی سفید زیاد بشود پیر به‌نظر می‌آیم و آن موقع می‌گویم عقلم زیاد است، اهل قلم می‌شود، اهل گفت‌وگو می‌شود، اهل بحث و جدل می‌شود، سخنرانی می‌کند مردم دست بزنند، مقاله‌هایش را بخوانند. آن یکی زور پیدا می‌شود، این‌ها در غزل هست، «اهل علم» می‌شود، می‌گوید من قوی هستم، یکی زور بازویش را زیاده‌تر می‌کند، یکی یک مقامی پیدا می‌کند، قدرت قلم پیدا می‌کند، خلاصه با این چیزها همانیده می‌شوند، آخرسر می‌فهمند که همه این‌ها توهم بوده. در غزل می‌گوید «اهل علم» یعنی آن‌هایی که زورمندند و «اهل قلم» که می‌نوشتند و می‌گفتند ما می‌دانیم و نویسنده هستیم و شاعر هستیم، این‌ها کجا هستند؟ چکار کردند؟!

و به‌هر حال همین‌طور که شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد دید غلط من ذهنی تا زمانی که من ذهنی هست، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، این مُدَمَّغ بودن دائماً غالب است. در اثر شکست‌های مکرر به این دلیل که شما می‌دانید هر چیزی که در مرکز ما باشد، الآن بی‌تس را نشان می‌دهیم به ما درد می‌دهد و سبب خرابکاری می‌شود، انسان دچار شکست می‌شود، جسمش مریض می‌شود و از هیچ‌کدام از این همانیدگی‌ها نمی‌تواند زندگی بگیرد و به مُدَمَّغ بودن خودش پی نمی‌برد. بیشتر اوقات تنبیه می‌شود، درد می‌کشد و متأسفانه در اثر تنبیه و درد کشیدن اگر هم چیزی یاد بگیرد یادش نمی‌ماند، زودی فراموش می‌کند، دوباره چیزها را می‌آورد مرکزش.

بعضی مردم دید غلطشان ایجاب می‌کند به این‌که فکر کنند شکسته شده‌اند، از بین رفته‌اند و بهانه‌هایی از این قبیل که خانواده من بد بوده، نمی‌دانی چه‌جوری بوده، کجا زاده شدم، چقدر درد کشیدم، چقدر کتک خوردم، این‌ها را مطرح می‌کنند، خودشان را در ذهن با دید غلط دچار جبر می‌کنند یعنی من دیگر نمی‌توانم تغییر بدهم



خودم را، نمی‌توانم سالم بشوم. درحالی‌که وقتی مرکز عدم می‌شود و آفریدگاری شروع می‌شود، شفا می‌آید از طرف زندگی شما را نجات می‌دهد، دردهای شما را شفا می‌دهد.

این من‌ذهنی همچو دیدی ندارد، دید غلط دارد، می‌گوید من شکسته شدم، از بین رفتم. همچو چیزی نیست، امتداد خدا شکسته نمی‌شود. این دلی که شکسته می‌شود، دل مصنوعی است، همین من‌ذهنی است که دائماً در حال خواستن است، توقع دارد از دیگران، چیز مادی، همین همانیدگی‌ها را به او بدهند، نمی‌دهند می‌رنجد، رنجیدن زیاد آن‌ها را شکسته می‌کند. مثلاً دل ما شکسته و بیچاره شدیم، نمی‌دانید چقدر دل ما شکسته. دل که شکسته نمی‌شود، امتداد خدا که از بین نمی‌رود، خدا که از بین نمی‌رود که. این دل مصنوعی شکسته، شما بیدار شو.

متأسفانه این بیداری در اثر تنبیه جامعه یا تنبیه «جفّ القلم»، این‌که هر لحظه خداوند احوال ما را می‌نویسد، بر اثر فکر من‌ذهنی ما تخریب می‌کنیم، تخریب‌ها ما را تنبیه می‌کنند، این تنبیه ما را بیدار نمی‌کند. اگر بیدار هم بکند آدم به اشتباهش پی ببرد، همین‌طور که غزل می‌گوید یادش می‌رود. می‌گوید آه چه بیهوش هستم این مردم، از زبان خداوند، در غزل هست. یادشان می‌رود، دوباره «سبیل جفا» را تاب می‌دهند به صورت من‌ذهنی می‌آیند بالا. یادشان می‌رود مثلاً دو سه ماه پیش، دو سال پیش کجا بودند، چقدر درد کشیدند، چه جور زندگی آن‌ها را از درد نجات داده، یادشان می‌رود، دوباره به‌عنوان من‌ذهنی می‌آیند بالا جفا را شروع می‌کنند.

پس می‌بینید که پس از بدن که آدم همانیده می‌شود می‌بیند فایده ندارد، برمی‌گردد با فرزندش همانیده می‌شود، با همسرش همانیده می‌شود، با پول همانیده می‌شود، با مقامش همانیده می‌شود، با دانشش گفتیم همانیده می‌شود، همه این‌ها به او درد می‌دهند و همه این‌ها ما را تنبیه می‌کنند. به ما می‌گویند که باید فضا را باز کنیم، همین‌طور که در این بیت نشان داده شده و نباید به دید غلط من‌ذهنی ادامه بدهیم.

متأسفانه دید غلط من‌ذهنی ایجاب می‌کند که ما با همین روش من‌ذهنی که این دردها و گرفتاری‌ها را که ایجاد کرده‌ایم، با همان خودمان را درمان کنیم، آن ما را درمان نمی‌کند، درد را بدتر می‌کند. یکی از دیدهای غلط در همین شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که می‌بینید نبخشیدن خود و دیگران است، گیر کردن در رنجش است. ما نمی‌توانیم گذشته‌مان را ببخشیم، درحالی‌که وقتی که فضا را باز می‌کنیم، بخشیدن اتوماتیک می‌شود با مرکز عدم، ما متوجه اشتباه خودمان و دیگران می‌شویم، فوراً آن‌ها را می‌بخشیم، حس مسئولیت می‌کنیم.

در دید غلط من‌ذهنی که این شکل [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها]] به راحتی نشان می‌دهد، ما اثر قرین را بسیار ناچیز می‌شماریم و درحالی‌که این‌ها هر کدام گره هستند در مرکز ما، در مثنوی می‌خوانیم، در این گره «ساحرات» می‌دمند، من‌های ذهنی بیرون می‌دمند، در نتیجه ما مات این دنیا می‌شویم.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المَستغاث از بُرد و مات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الغیث: کمک، فریادری
المُستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند

می‌گوید ساحران در بیرون، من‌های ذهنی در این‌ها می‌دمند، پس مواظب قرین هستیم وقتی می‌دمند، تا دچار «برد و مات» این دنیا نشویم. و یواش‌یواش متوجه می‌شویم [شکل ۲ دایره عدم]] که وقتی درک می‌کنیم که این فضای گشوده‌شده و مرکز عدم مهم‌تر از چیزهای ذهنی هست، نیروی شفابخش زندگی می‌آید و این‌دفعه آن پشیمانی و ندامت من‌ذهنی نیست که تخریب ادامه پیدا بکند.

عرض بکنم خدمتان که از وقتی که شما فضا را باز می‌کنید، «صُنْع» یعنی آفریدگاری خداوند شروع می‌شود و این شعرهای مولانا را هم می‌خوانید، شما درجه حماقت انسان را در من‌ذهنی متوجه می‌شوید. یکی دوتا نیست که من بنشینم به شما بگویم آدم با جسمش نباید همانیده بشود، با مقامش، با پولش، با همسرش، با بچه‌اش، با فامیلش، چه می‌دانم با دینش، با باورهای دیگرش، با گروهی که به آن تعلق دارد، دسته‌ای که به آن تعلق دارد، باورهای اجتماعی‌اش یا سیاسی‌اش، شخصی‌اش، یک چیز دیگری که فکر نشان می‌دهد، که این‌ها را توضیح می‌دهیم ولی واقعاً در اثر تکرار این ابیاتی که برایتان می‌خوانیم یواش‌یواش و مراقبه کردن با آن‌ها یواش‌یواش آدم اشتباهات خودش را که بسیار ظریف هستند، کجاها پای من می‌لغزد، به چه چیزی حساسیت دارم، روشن می‌شود.

تا این ابیات را نخوانیم و تمرکزمان روی خودمان نباشد، ما متوجه مُدَمَّغ بودن را در خودمان نخواهیم بود. در ضمن شما الآن فکر نکنید بله مولانا می‌گوید «مُدَمَّغ» لابد یک عده‌ای را می‌گوید که ما الحمدالله که جزو آن‌ها نیستیم، نه این‌طوری نیست.



هر کسی باید الآن نورافکن را روی خودش روشن کند که من مُدَمَّغ هستم، اگر مُدَمَّغ نیستم، این همه درد این جا چکار می‌کند؟ این همه خرابکاری چکار می‌کند؟ به خودش نگاه کند، به دیگران نگاه کند نه برای انتقاد، عیب‌جویی یا برتری‌جویی بلکه برای فهمیدن ایرادهای خودش. چون آدم پندار کمال درست می‌کند به‌طور کلی اصلاً قطع می‌شود در این‌که اصلاً من مُدَمَّغ هستم، زیر بار نمی‌رویم ما. تازه اگر یکی هم ایراد ما را بگوید چون ناموس داریم به ما برمی‌خورد، اصلاً که اصلاً نمی‌خواهیم بشنویم، دشمنش می‌شویم.

من ذهنی با این دید غلط دشمن می‌سازد، از چه راهی؟ از این‌که یک عده‌ای واقعاً صلاح ما را می‌گویند. می‌گویند آقا، خانم صلاح تو این است که مثلاً این کار را نکنی، این‌جوری نباشی، قانون جبران را رعایت کنی، بین اصلاً این کار را می‌توانی انجام بدهی برو انجام بده، اگر نمی‌توانی نرو انجام بده، قبول نکنید مسئولیت را. ما بدمان می‌آید.

به ما می‌گویند خوی بدی داری، عادت بدی داری، بین. ما بدمان می‌آید دشمن می‌سازیم. این من ذهنی «مدمغ» است. مدمغ با من ذهنی که این شکل [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] است، نمی‌خواهد اصلاح بشود.

نذر کند یار که امشب تو را
خواب نباشد، ز طمع برتر آ

حفظ دماغ آن مدمغ بود
چونکه سهر باید یار مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مُدَمَّغ: گول و احمق
سَهَر: بیداری

پس بنابراین ما ابیات را می‌خوانیم. تقاضای من این است که شما این ابیات را بخوانید، تکرار کنید و هم‌اَش به خودتان برگردید که من این طمع را دارم؟

اگر شما درد دارید، اگر شما را می‌شود عصبانی کرد، می‌شود رنجاند، شما طمع دارید. به شما دارد می‌گوید که «از طمع برتر آ»، نه این‌که من می‌گویم من ندارم ها! همه‌مان یعنی، «از طمع برتر آ»، یار من سهر می‌خواهد، بیداری می‌خواهد، می‌خواهد خودش را از ما بیان کند، می‌خواهد ما خلاق باشیم، نمی‌خواهد به باورهای پوسیده دو هزارساله، سه هزارساله بچسبیم.

ای انسان، تو آفریدگار هستی، فکر این لحظه را باید تو بسازی در این لحظه، تو نمی‌سازی، او می‌سازد، فضا را باز کن، نجسب به چیزهای پوسیده قدیمی. این را می‌گویند و ما بدمان می‌آید، غزل این را می‌گوید.

پس ما فهمیدیم به سادگی، چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم‌تر از فضای گشوده شده نیست و فضا را باز می‌کنیم، مرکزمان را عدم می‌کنیم و ابیاتی را در این خصوص می‌خوانیم.

کف دریاست صورت‌های عالم ز کف بگذر، اگر اهل صفایی

دلَم کف کرد، کاین نقش سخن شد
بهل نقش و به دل رو، گر ز مایی

برآ ای شمس تبریزی ز مشرق
که اصل اصل هر ضیایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۰۷)

ضیا: نور

پس هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و توانایی این را پیدا کرده بیاید به مرکز ما، همین چیزهایی که الآن گفتیم، و ما را «مَدَمَّع» کرده، این‌ها کف زندگی است، کف دریاست. دریا رمز زندگی است، خداست. تمام فکرهای ذهنی پس از این‌که ما فکر کردیم می‌شود «کف». ما باید صنع داشته باشیم.

پس هر صورتی که ذهن ما نشان می‌دهد، اعم از فکر یا چیزهای این‌جهانی، این‌ها کف خداوند است، کف زندگی است. «ز کف بگذر»، یعنی نگذار این‌ها بیاید به مرکزت، برحسب این‌ها فکر نکن اگر اهل نابی هستی، اهل این هستی که به خداوند تبدیل بشوی، دوباره فضا را باز کنی، به آن منظوری که آمدی عمل کنی.

منظور چیست؟ منظور این است که خداوند از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، ما هم هشیارانه فضا را در درون باز کرده و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. این منظور آمدن ماست، یعنی موقع مردن هشتادسالگی، صدسالگی ما باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده باشیم، نه این‌که یک تن طلا ذخیره کرده باشیم.

الآن می‌گوید «دلَم کف کرد» یعنی کف‌ها آمد به مرکزم. ما هم جمعاً هم فرداً دلمان کف کرده، دلمان پر از فکرها و باورهای پوسیده است و سخن زندگی از من بیان نمی‌شود. این طوری نیست که

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ما خاموش نیستیم برحسب من‌ذهنی، زبانمان خداوند بشود. درست است؟ دلم کف کرد که من دارم نقش سخن خداوند را می‌گویم، به کف مشغولم. نقش را بهل، بگذار کنار، «به دل رو»، فضا را باز کن تا دل بیاید بالا اگر از ما هستی.

این از زبان زندگی است، می‌گوید اگر از جنس من هستی، به کف مشغول نشو، به من مشغول بشو، من را بگذار. ما می‌گوییم بله از تو هستیم. مگر ما نمی‌گوییم از جنس زندگی هستیم؟

بزرگ‌ترین اشتباهی که در همین مُدَمَّع بودن ما می‌کنیم این هست که نمی‌دانیم چه کسی هستیم. اول باید شما قبول کنید از جنس آلت هستید، از جنس زندگی هستید، از جنس کف نیستید، آمدیم یک سری کف را گذاشتیم مرکزمان. ما می‌فهمیم این کف بوده و خداوند چه‌جوری بالا می‌آید؟ به‌صورت شمس تبریزی، نه شمس تبریزی انسان.

«برآی شمس تبریزی ز مشرق» از درون من بیا بالا. اگر من حرف نزنم، فضا را باز کنم، من به‌صورت خداوند از مرکز به‌صورت خورشید می‌آیم بالا. «بر آ» می‌گوید، بالا بیا، طلوع کن، برای این‌که هر روشنایی که در این عالم هست اصل اصل اصلش تو هستی. یعنی من چرا اصل اصل را نگذارم مرکزم؟

تمام هشیاری‌های عالم، فکرهای عالم، این‌ها هم بالاخره یک نوع هشیاری هستند دیگر، هشیاری جسمی‌اند. این باورهای ما که به همدیگر پیوسته می‌شوند، می‌شوند عقل ذهنی ما، این‌ها هم روشنایی‌اند، با این‌ها ما زندگی می‌کنیم، بالاخره زندگی‌مان جلو می‌رود.

ولی اصل اصل این‌ها، منظور از اصل اصل یعنی واقعاً ریشه‌اش، تو باید بروی به ریشه، نه این‌که بیایی به سطح و به کف و باید برویم عمق دریا، این جواهرات در عمق دریاست. دارد دریا را مثال می‌زند دیگر. شما می‌دانید:

صورتی را چون به دل ره می‌دهند

از ندامت آخرش ده می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)



هر صورت ذهنی که ذهن ما می‌تواند تجسم کند، بیاید به مرکز ما، آخرسر پشیمان خواهیم شد و آخرش ده می‌دهیم، یعنی از آن منزجر می‌شویم. این طوری هست که ما مثلاً بدنمان را خراب می‌کنیم.

شما هم اگر جوان هستید این برنامه را گوش می‌کنید، با هیچ‌کدام از اعضای بدنتان همانیده نشوید. اگر دیدید برحسب مثلاً زیبایی ظاهر می‌خواهید بلند بشوید و مورد توجه قرار بگیرید، بدانید که با آن همانیده هستید. هر چیزی که مایهٔ پُز قرار می‌گیرد، مایهٔ مقایسه قرار می‌گیرد با مردم، هر چیزی که به‌نظر می‌آید یکی بهتر دارد و شما را به حسادت می‌کشد، شما با آن همانیده هستید.

یک خانم زیبا ممکن است یک خانم زیبای دیگر را ببیند از او تعریف می‌کنند، قلقلکش بیاید، همانیده هست با زیبای خودش، باید مواظب باشد، چون زیبایی خودش را ممکن است از بین ببرد.

این طوری نیست که ما بیاییم در اثر همانیدن یک چیزی را در بدنمان خراب کنیم، بعد بگویند آقا این قرص را بخور، آن قرص را بخور تا درست بکند. این قرص‌ها درست نمی‌کنند، بدتر می‌کنند. یعنی در خرابکاری‌ای که در اثر من‌ذهنی صورت می‌گیرد، دواهای بیرون بدترش می‌کند، نمی‌تواند درست کند.

چندین جور مولانا راجع به این چیزها حرف زده، ما هم این‌جا به شما گفتیم. حالا خلاصه‌اش همین است اگر با چیزی همانیده بشوید، خرابش می‌کنید، دواهای این‌جهانی نمی‌توانند درست کنند.

ما از روی حرص زیاد می‌خوریم، بعد می‌گویند که قرص لاغری بخورید، اصلاً نمی‌گویند پرهیز کنید. کی پرهیز را به ما یاد دادند؟ کم بخور، چرا بلد نیستیم کم بخوریم؟ اگر به ما یاد داده بودند کم بخورید، حرص غذا نزنید، خب چاق نمی‌شدیم. لازم نبود قرص لاغری بخوریم، هر موقع یک اشکالی پیش می‌آید می‌گویند این را بخور درست می‌کند، هیچ‌کس نمی‌گوید هیچ‌چیز نخور، هیچ‌چیز نخور درست می‌شود.

توجه کنید طمع وقتی پیش می‌آید که یک چیز مادی می‌آید مرکز ما، این چیز مادی را ذهنمان تجسم می‌کند و هر موقع شما انتظار زندگی از یک چیزی در مرکزتان داشتید، زیر سلطهٔ آن قرار می‌گیرید، دچار حرصش می‌شوید. حرص یعنی زیاده‌خواهی، هر چیزی که به مرکزمان می‌آید، بدون این‌که ما بفهمیم ناهشیارانه می‌خواهیم آن زیاد کنیم، حتی درد را.

شما نمی‌دانید خیلی دردها را وقتی از جنس آن می‌شویم ما، زیادتر می‌کنیم. چرا مردم درد پخش می‌کنند؟ برای این‌که مرکزشان درد است. نمی‌دانند دارند درد پخش می‌کنند، درد را زیاد می‌کنند.



زن و شوهرهایی که مرکزشان درد است، دائماً با هم دعوا می‌کنند، دائماً هم صحبت صلح می‌کنند، آرامش می‌کنند، فضای عشق می‌کنند، ولی چون مرکزشان درد است، درد می‌خواهد دچار حرص بکند ما را.

پس هر چیزی که در مرکزمان باشد از بیرون، ذهن تجسم می‌کند، زیر سلطه و نفوذ اداره آن قرار می‌گیریم، حرص می‌آید، می‌خواهیم آن را زیادتر کنیم. درست است؟ و انتظار زندگی داریم، یکی از جنبه‌های مَدَمَّع بودن این است که ما درد پخش می‌کنیم، می‌خواهیم به بی‌دردی برسیم. ما همان‌جایی می‌شویم با چیزی، آن را خراب می‌کنیم، می‌خواهیم درستش کنیم، فکر می‌کنیم این کارهای من‌ذهنی که خراب کرده، یعنی با راه‌هایی که ما خراب کردیم، می‌تونیم چیزها را درست کنیم، ولی روزبه‌روز خراب‌تر می‌شود.

هر که را باشد طمع، اَلْکَن شود
با طمع کی چشم و دل روشن شود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۹)

پیش چشم او خیال جاه و زر
همچنان باشد که موی، اندر بصر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۰)

اَلْکَن: کسی که زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد، کُند زبان

هر کسی طمع داشته باشد، زبانش به ته‌ته‌په‌ته می‌افتد، لال می‌شود، یعنی زندگی از طریق او نمی‌تواند حرف بزند. درست است؟ ما چون گوش هستیم.

چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما همیشه از جنس گوش هستیم، یعنی نباید حرف بزنی با ذهن. درست است؟ گوش‌ها را خداوند فرموده که گوش بدهید فقط، حرف نزنید، یعنی با من‌ذهنی حرف نزنید. اگر با من‌ذهنی حرف بزنی یا چیزها در مرکزمان باشد، برحسب آن‌ها حرف بزنی، خداوند نمی‌تواند، برحسب خداوند حرف زدن ما لال می‌شویم و اگر طمع داشته باشیم، نمی‌شود یک چیزی مرکز ما نیاید.

پس شما یک جایی باید قطع امید کنید از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد که به شما زندگی خواهد داد و بند ناف دنیا را قیچی کنید که وصل بودن به دنیا تموم شد دیگر. برای این‌که با طمع چشم دل انسان که روشن

نمی‌شود. فضای درون باز می‌شود، روشن می‌شود، چشم آدم بینا می‌شود، کدام چشم؟ همان چشمی که کور شده بود در اثر همانش، الآن با فضاگشایی و عدم کردن مرکز بینا می‌شود.

پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی، اندر بصر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۰)

کسی که طمع دارد، چیزها در مرکزش است، خیال مقام و پول، زر، «جاه و زر» یعنی همه‌چیز، چون پول همه‌چیز را می‌خرد دیگر، شبیه این است که مو در چشم ما باشد، مو نمی‌گذارد چشم ببیند. پس خیال جاه و زر شبیه مو در چشم است.

«الکن» یعنی کسی که زبانش هنگام حرف زدن می‌گیرد. وقتی خداوند می‌خواهد حرف بزند، ما هم از یک طرف دیگر برحسب حرص حرف بزنیم، زبان ما می‌گیرد، زبان عدم ما، زبان خداوندگونه ما می‌گیرد. کما این که بعضی از ما اصلاً لال هستیم نسبت به زبان خدا، خداوند نمی‌تواند از طریق ما حرف بزند، برای این که ما «آنصِتْوَا» نمی‌کنیم. درست است؟

جز مگر مستی که از حق پُر بُود گرچه بدهی گنج‌ها او حُر بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۱)

حُر: آزاده

غیر از مستی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم شده و پُر از خداوند شده. «از حق پُر بُود» یعنی از خداوند پُر بُود، یعنی این فضا کاملاً گشوده شده، بی‌نهایت گشوده شده. تو گنج‌ها را هم به او بدهی، تمام پول‌های دنیا را هم به او بدهی، او وابسته آن‌ها نمی‌شود، او همین‌طور آزاد باقی می‌ماند، «حُر» یعنی آزاده، با هیچ‌کدام از این‌ها همانیده نمی‌شود.

پس تمام دنیا را به این شخص بدهی، هیچ‌کدام از این اجزای دنیا را نمی‌آورد مرکزش. ممکن است داشته باشد، ولی بودن و نبودنش فرق نمی‌کند، ممکن است پول‌هایش را خرج کند در جهت همین گسترش هشیاری حضور، بیدار کردن مردم، ولی صرف این نمی‌کند بگوید که این‌ها مال من است، من از شما برتر هستم، شما باید به حرف من گوش بدهید، متکی به من باشید، شما حرف نزنید من حرف بزنم، یعنی زیر نفوذ من‌ذهنی نمی‌رود،



من ذهنی درست نمی‌کند، برحسب من ذهنی زندگی کند و بلند بشود و دچار هیجانات من‌ذهنی بشود. خلاصه، «مُدَمَّغ» نمی‌شود، حُر یعنی آزاده باقی می‌ماند.

هر که از دیدار، برخوردار شد این جهان، در چشم او مُردار شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۲)

هر کسی که فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند خداوند را ببیند، دیگر آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و مربوط به این جهان است، در چشمش مردار می‌شود، نمی‌آورد مرکزش. ساده است دیگر.

لیک آن صوفی ز مستی دور بود لاجرم در حرص، او شب‌کور بود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۳)

راجع به یک صوفی حرف می‌زند، حالا فرض می‌کنیم راجع به شما حرف می‌زند، راجع به من حرف می‌زند. آیا شما از دیدار برخوردار هستید؟ این جهان در چشم شما مردار هست یا این‌که از مستی دور هستید؟ فضا را نگشودید درونتان پُر از حق بشود، مست حق نیستید.

«لیک آن صوفی ز مستی دور بود»، شما چه؟ شما دائماً برحسب عدم می‌بینید؟ شما فضاگشا هستید؟ اگر نیستید، به ناچار در حرص، گفتم هر چیزی که طمع آن را داریم حرصش را هم داریم و آن ما را می‌کشد، نیروی جاذبه آن هم روی ما اثر دارد، در بیرون یک چیزی هست، آمده به مرکز شما، ذهنتان نشان می‌دهد، آن هم حرص دارد هم شهوت دارد، دائماً کشیده می‌شوید حول محور آن می‌چرخید.

«شب‌کور بود» یعنی «مُدَمَّغ» بود، در شب دنیا آدم نمی‌بیند چون تاریک است. وقتی همانیدگی‌ها در مرکز ما هست شب است، ما هم کور هستیم برای این‌که هشیاری جسمی داریم. شما چه؟ شما دچار حرص هستید و الآن نمی‌بینید؟ یا مرکزتان عدم شده می‌بینید؟

صد حکایت بشنود مدهوشِ حرص درنیاید نکته‌ای در گوشِ حرص (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۴)



کسی که حرص دارد و دائماً می‌خواهد این همانیدگی‌ها را زیاد کند، می‌گوید صد جور حکایت هم به او بگویی، کسی که مست حرص است، همه فکر و ذکرش زیاد کردن این همانیدگی است.

این همانیدگی ممکن است زیبایی‌اش باشد گفتیم، یکی از اعضای بدنش باشد، در مورد بدنمان هم ما با هزارتا چیز می‌توانیم همانیده بشویم، می‌توانیم با نیازهای مثلاً جسمی‌مان، جنسی‌مان، با انواع غذاها، شکل بعضی از اعضای بدنمان، کوتاه هستیم، بلند هستیم، عضلات بدنمان چه جوری است، شکلش چه جوری است، با این‌ها می‌توانیم همانیده باشیم. برای چه همانیده باشیم؟ هر جور هست که هست.

صد حکایت بشنود مدهوش حرص درنیايد نکته‌ای در گوش حرص (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۴)

در این‌جا حرص یعنی حریص. آدمی که حریص است، طمع در مرکزش هست که غزل گفته «از طمع برتر آ»، صد جور مولانا حکایت می‌گوید که «از طمع برتر آ»، حتی یکی‌اش را هم ما نمی‌شنویم. شما می‌شنوید؟ باید بشنوید. این‌ها را می‌خوانم که بشنویم دیگر و بدانیم که طمع و حرص و شهوت چیزها، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ما را مُدَمِّع کرده.

گاو و خر را فایده چه در شکر؟ هست هر جان را یکی قوتی دگر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۸)

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست پس نصیحت کردن او را رایی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: غذا

رایی: رام کردن اسب سرکش

قوت یعنی غذا. رایی: رام کردن اسب سرکش، در این‌جا من‌ذهنی به اسب سرکش تشبیه شده. «رایی‌ست» یعنی تربیت اثر دارد، یعنی خواندن این اشعار اثر دارد. «گاو و خر» همان مُدَمِّع است که به شکل‌های مختلف جلوه می‌کند.



«گاو و خر را فایده چه در شکر؟» انواع و اقسام من‌ذهنی در خرد زندگی، در شادی زندگی، در آرامش زندگی، در هدایت زندگی، در قدرت زندگی، قدرت خلاقیت زندگی، طمع ندارد، از آن نمی‌تواند استفاده کند، فایده‌اش چیست؟ چون آن خوشی حرص را می‌خواهد.

هر جانی یک غذای دیگری دارد. اما توجه کنید که ما دو جور جان داریم، یکی جان من‌ذهنی‌مان است که الآن دیگر گفتیم دیگر، همین جان ذهنی‌مان است، یکی فضا را باز می‌کنیم و جان خدایی‌مان. ما علی‌الاصول از جنس آلت هستیم و جان خدایی داریم و این جان من‌ذهنی موقت بوده، ولی خیلی غذاها به ما تحمیل شده.

این‌که طمع داشتن در چیزها و خوردن غذای تأیید و توجه و احترام مردم، ارزش‌گذاری مردم و این‌که ما بین من‌های ذهنی بلند می‌شویم می‌گوییم «من»، همه هم دست می‌زنند، این‌ها غذاهایی نیست که مال جان اصلی‌مان باشد، این‌ها به ما تحمیل شده، «عارضی» است، چون مریض شدیم این‌ها را دوست داریم.

می‌بینید یک نفر مریض می‌شود، یک‌دفعه یک چیزی دلش می‌خواهد که آن هم خیلی به او ضرر دارد. می‌گویند آقا ترشی نخور. آخر من باید ترشی بخورم، اگر نخورم الآن ترشی می‌میرم. این غذاهای من‌ذهنی هم برای من‌ذهنی که خیلی ضرر دارد باید حتماً بخورد. تأیید مردم برای من‌ذهنی ضرر دارد، برای این‌که بدتر می‌شود مرضش، ولی احتیاج دارد، عاشق تأیید من‌ذهنی است، توجه مردم است. درست است؟

می‌گوید که این قوت، غذا، به ما تحمیل شده، غذاهای من‌ذهنی، به جان اصلی ما. پس نصیحت کردن، یعنی خواندن این شعرها و فضا را باز کردن و تأمل کردن، مفید است.

مولانا معتقد است که چون این غذاها و این مُدَمَّغ بودن، این طرز تفکر و بینش به ما تحمیل شده، همین‌که یک کسی به ما بگوید و این‌ها را ما تکرار کنیم، همین‌طور که اسب سرکش را می‌شود مهار کرد، تربیت کرد، من‌ذهنی سرکش را هم یک تربیت‌کننده‌ای مثل مولانا می‌تواند تربیت کند. بر این اساس است که ما این ابیات را می‌خوانیم، وگرنه برای چه می‌خوانیم!؟

اگر شما این‌ها را بخوانید، خودتان خودتان را نمی‌توانید تربیت کنید، پس ما داریم وقت تلف می‌کنیم. می‌گوید نه، این درست است، اثر دارد. درست است؟

چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست

گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰)

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی در قوت مرض آورده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

نوش را بگذاشته، سم خورده است

قوت علت را چو چربش کرده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۲)

نوش: شهد، انگبین

چربش: چربی، روغن

می‌گوید که چون اگر کسی به خاطر این که مَدَمَّغ شده، مرض من‌ذهنی گرفته، چیزها را گذاشته مرکزش، گل را دوست دارد، یعنی چیزهایی که از بیرون می‌آید دوست دارد، ذهن نشان می‌دهد، مثل تأیید، توجه و همه آن چیزهایی که با آن همانیده شده، حرصش را دوست دارد، گرچه که در من‌ذهنی فکر می‌کند غذای اصلی‌اش این است، این شخص نه، غذای اصلی را که غذای روح است و از طرف زندگی می‌آید، این‌ها را فراموش کرده و روی در غذای مرض آورده است.

گفتم ما به سوی غذاهایی یا فکریایی یا اعمالی میل می‌کنیم در من‌ذهنی که دردهای ما را به وجود آورده، ما را تخریب کرده و باز هم از آن‌ها بیشتر می‌خوریم.

شخصی که با زیبایی‌اش همانیده شده، یک دفعه می‌بیند که زیبایی‌اش دارد خراب می‌شود، صورتش دارد خراب می‌شود، دوباره دست می‌زند به این دوا، به آن دوا، ببینم چه جوری می‌توانم زیباتر بشوم، خراب‌تر می‌شود، این‌ها «قوت مرض» است، چون می‌خواهد براساس آن همانیدگی جلوه کند و زندگی دارد خرابش می‌کند.

نکن آن کار را، روی در قوت مرض نیاور، هرچه که من‌ذهنی می‌گوید من دوست دارم، آن کار را نکن، آن را نخور. و قوت مرض را، قوت علت را عامل چربش یعنی نیرو می‌داند.

قدیم فکر می‌کردند مثلاً روغن انسان را سالم‌تر می‌کند، نیرومند می‌کند انسان را، الآن می‌فهمیم که نه، روغن بدن را خراب می‌کند چربی زیاد. «چو چربش کرده است» یعنی ما فکر می‌کنیم که غذاهای من‌ذهنی انسان را نیرومند می‌کند. انسان را ضعیف‌تر می‌کند. نوش هم در ضمن یعنی عسل، شیرینی.

«نوش را بگذاشته، سَم خورده است»، عسل را گذاشته. عسل چیست؟ عسل آن چیزی است که در اثر فضاگشایی از زندگی می‌آید. سَم چیست؟ فضا را ببندیم منقبض بشویم، از ذهنمان بگیریم و غذای مرض را فرض کنیم که ما را نیرومند می‌کند، و این غلط است.

و:

قوتِ اصلیِّ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

لیک از علّت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۴)

روی زرد و پای سُست و دل سَبک کو غذایِ وَالسَّما ذاتِ الْحُبک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

پس غذای اصلی ما با فضاگشایی نور خداست. غذای اصلی ما با فضاپندی و متقبض شدن نور بیرون نیست، این غذای مرض است. درست است؟ و قوتی که، غذایی که از بیرون، از آوردن چیزی از ذهن در مرکز ما، دیدن برحسب او ما می‌خوریم، که بیشتر از این‌ها ما را دیده‌شدنی می‌کند، ما می‌خواهیم دیده بشویم، هر کسی می‌خواهد دیده بشود دارد قوت حیوانی می‌خورد.

قوت انسانی «دیده نشدن» است. ما نباید برحسب چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بلند شویم و دیده بشویم، نه به‌خاطر زیبایی‌مان، نه هیکلمان، نه پولمان، نه قدرتمان، نه سوادمان. توجه می‌کنید؟

اگر از یکی از این‌ها که هزاران تا است، عمده‌هایش همین‌ها است، شما غذا بخورید، یعنی بلند شوید به‌عنوان یک آدم زیبا چهار نفر هم گوش دارد می‌دهند، آقا دارد چه می‌گوید الآن، به‌به عجب زیباست، دارید قوت حیوانی می‌خورید، قوتی که حیوان می‌خورد، برای شما ضرر دارد، ناسزاست.

اما اگر خوشتان می‌آید، در این صورت به‌خاطر مریضی است. «لیک از علّت» یعنی مریضی مرکز ما به این راه افتاده که دائماً گوش می‌دهیم که مردم چه می‌گویند واقعاً، حتماً باید ما را تأیید کنند، من دارم مشهور می‌شوم، مردم



می‌گویند این نویسنده خوبی است، سخن‌ران خوبی است، هیکلش خوب است، نمی‌دانم زیبایی‌اش خوب است. این‌ها مریضی است.

«که خورد او روز و شب» یعنی لحظه‌به‌لحظه طمع سبب می‌شود که از این آب و گل این دنیا، از همانندگی‌های این دنیا ما بخوریم. آیا به‌صورت جمعی هم این‌طوری هستیم؟ بله. شما در حالت‌های حدی بروید بالا، بروید به مثلاً فرماندهان، پادشاهان، یک کمی تاریخ بخوانید ببینید که آخر و عاقبت کسانی که واقعاً با کبر می‌خواستند دیده بشوند، حتی کوچک‌ترین اعمال را به‌اصطلاح مورد استفاده قرار می‌دادند تا بگویند من از تو مهم‌تر هستم.

تو به من تلفن بزن، یعنی من مهم‌تر هستم. شما پا شوید آن را بیاورید برای من بدهید، شما باید، ما الآن دوتا شاه هستیم شما بلند شوید همان کاغذ را بیاورید بدهید به من، چون من مهم‌تر هستم، یعنی بدبختی، یعنی سقوط. «بر کنار بامی ای مست مدام»، دارد این چیزها را می‌گوید.

«روز و شب زین آب و گل» یعنی از این غذاها، من مهم‌تر هستم. روی زرد و یعنی مریض هستم، پای سُست است، چرا؟ روی چیزهای این‌جهانی ایستاده. پای سُست است، متکی به چیست؟ چیزهای آفل، متکی به مقامش است، فردا عزّل بشود بیچاره است. متکی به پولش است، ممکن است پولش را از او بگیرند. متکی به هیکلش است، زیبایی‌اش است، فردا پژمرده می‌شود، پای سُست است.

دلش هم می‌ترسد، «دل، سَبک». این‌ها نمی‌فهمند این غذایی که در فضاگشایی هست، آسمان راه‌های زیادی دارد، شما هر دفعه که فضا را باز می‌کنید از آسمان گشوده‌شده یک راه جدید می‌آید، یک پیغام جدید می‌آید، یعنی خداوند بی‌نهایت راه است، بی‌نهایت آفریدگاری است. «کو غذایِ وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ؟» می‌دانید که آیه قرآن است دیگر از بس که نشان دادیم.

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

این آسمان درون است که شما باز می‌کنید. کدام راه‌ها؟ ما راه‌ها را نمی‌شناسیم. هر دفعه براساس چالش این لحظه یک راهی پیش پای شما می‌گذارد، چه کسی؟ خداوند.

آن، غذای خاصگان دولت است خوردن آن، بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نورِ عرش مر حسود و دیو را از دود فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

این غذا مال من‌های ذهنی است، مال مُدَمَّغ‌ها است؟ نه، مال کسانی است که فضا را باز کرده‌اند و مرکزشان دائماً عدم است. این‌ها آدم‌های خاص نیک‌بخت خداوند هستند. شما هم می‌توانید بشوید، ما هم می‌توانیم بشویم. هر کسی که از این جهان هویت نمی‌گیرد، فضا را باز می‌کند، یواش‌یواش خاص می‌شود.

خاص می‌شود دیگر یعنی از زندگی غذا می‌گیرد، از این جهان غذا نمی‌گیرد. شما یاد می‌گیرید که از هیچ همانندگی غذا نگیرید. دیدید می‌گیرید، مُج خودتان را بگیرید، حواستان روی خودتان است، دیدید دارید می‌گویید من مهم‌تر هستم، دیدید دارید میل به دیده شدن دارید فوراً بنشینید. خوردن این‌جور غذا با گلو و آلت‌ها و ابزارهای فکری نیست، این غذای معمولی نیست که بروی بگذاری دهنت، این مال دل شماست.

«شد غذای آفتاب از نورِ عرش»، آفتاب انسان‌های زنده به حضور هستند. اولیا، پیغمبران، بزرگانی مثل مولانا این‌ها چیستند؟ آفتاب هستند. غذای این‌جور آدم‌ها از نور عرش است، فضا را باز می‌کنند غذا را از آن طرف می‌گیرند. اما حسود و در ضمن هر مُدَمَّغی، هر من‌ذهنی حسود است، اصلاً بحث ندارد. اگر چیزی در مرکز ما هست، ما حسود هستیم، برای همین است که در قیاس هستیم. اگر چیزهای زیادی در مرکز ما باشد، ما قطع می‌شویم از زندگی.

الآن می‌گفت چه؟ کسی که همانیده هست پایش سُست است، دلش سُبک است، می‌ترسد، «پای، سُست» یعنی روی زندگی نایستاده. «آلت»، کسی که از جنس خداست، مرغ خودش است، این بیت را چندین دفعه خواندیم، مرغ کس دیگر نیست. ما مرغ مردم هستیم، مردم نباشند ما وجود نداریم، حواسمان به حرف‌های آن‌هاست.

اصلاً تصویر ذهنی را می‌سازیم برای مردم که ارائه کنیم من این‌جور آدمی هستم، رها کن بابا مردم هرچه فکر می‌کنند حواست به خودت باشد. این آبرو نیست که ما می‌خریم، این آبروی مصنوعی است که من یک چیزی نباشم که مردم بگویند هستی، این من‌ذهنی مصنوعی را به مردم بفروشم و وقتی من می‌روم به مقایسه، چون قطع



شدم دیگر، پام سست شده، روی همانیدگی‌ها هستم، اگر روی زندگی بودم دیگر لازم نیست من خودم را مقایسه کنم.

اگر من مرغ خودم هستم لحظه به لحظه، پس مرغ کس دیگر نیستم، حالا کس دیگر هر جور می‌خواهد فکر کند، چه ارزشی دارد برای من. ولی اگر مرغ دیگران هستم، پس یک چیزی در مرکزمان هست، من قطع شدم از خداوند، خودم را فقط از راه مقایسه می‌توانم ارزیابی کنم.

شما می‌بینید مردم خودشان را ارزیابی می‌کنند براساس مقایسه. خب من این قدر پول دارم، باجناقم این قدر دارد، نصف من هم ندارد، برادرم این قدر دارد، نصف من هم ندارد، دوستانم هیچ‌کدام اندازه من پول ندارند. برای چه این فکرها را می‌کنم؟ این مُدَمَّغ بودن است، برای این‌که حسود هستم، برای این‌که در مرکزم پول هست، مرکز من ایجاب می‌کند این طوری فکر کنم که در مقایسه باشم.

هر کسی براساس همانیدگی‌ها می‌رود به مقایسه و از زندگی قطع است حسود است و دیو است. «مر حسود و دیو را از دودِ فرش» یعنی از دود این جهان، یعنی از دردها، «شد غذای آفتاب». کسی که به زندگی زنده هست از نور خدا، ولی حسود و دیو یعنی من‌ذهنی و مُدَمَّغ را از دود همانیدگی‌ها و دردها.

این دو بیت را خواندیم از غزل. می‌پردازیم به غزل.

نذر کند یار که امشب تو را
خواب نباشد، ز طمع برتر آ

حفظ دماغ آن مُدَمَّغ بُود

چونکه سَهَر باید یار مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مُدَمَّغ: گول و احمق

سَهَر: بیداری

پس از این ابیات متوجه شدید که یار این لحظه با خودش قرار می‌گذارد به صورت ما، ما را هم درست می‌کند، می‌آید که ما متوجه بشویم، درک کنیم که در شب دنیا در خواب همانیدگی نباشیم، خواب نداشته باشیم و از طمع چیزی که الآن در مرکزم هست فراتر بیایم و این عقل را حفظ نکنم، چون حفظ کردن این دید، این عقل با



تمام اوصافی که الآن توضیح دادم مال آدم احمق است، احمق هم همین من‌ذهنی است، دیدن برحسب همانیدگی‌ها است در مقایسه با دیدن برحسب خداوند.

«چونکه سَهَر باید یارِ مرا»، باید یار من، خداوند ایجاب می‌کند، این موضوع را لازم دانسته و همین الآن از من می‌خواهد که بیدار باشم، چرا؟ من را آورده عشقش را، خردش را از من بیان کند. نه تنها من زنده باشم، بلکه این عشق را در جهان هم پخش کنم. من باید بیدار باشم، نمی‌توانم در خواب ذهن باشم، در خواب همانیدگی‌ها باشم، در خواب درد باشم. درست است؟ خداوند می‌خواهد شما در این لحظه بیدار باشید.

هست دماغ تو چو زیت چراغ
هست چراغ تن ما بی‌وفا

گر دبه پُرزیت بُود، سود نیست
صبح شود، گشت چراغت فنا

دعوت خورشید به از زیت تو
چند چراغ ارزد آن یک صلا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

زیت: روغن
دبه: ظرف، ظرف روغن و لبنیات

می‌گوید این عقل ما، این مغز ما مانند روغن چراغ است. همین‌طور که چراغ داریم، روغن می‌ریختند در آن، فیتله داشت، سوخت هشیاری جسمی هم در واقع نیروی همانش است، هشیاری جسمی است. «هست دماغ تو» یعنی عقل تو و مغز تو و این دید تو مانند روغن چراغ است. خب این روغن چراغ که چراغ ذهن را روشن می‌کند، هشیاری جسمی را روشن می‌کند این بی‌وفا است.

بی‌وفا به دو معنی است: یعنی هم از بین می‌رود و هم نسبت به «آلست» بی‌وفا است، یعنی جان اصلی را نمی‌شناسد. همه مردم تقریباً در ابتدا با چراغ تن می‌بینند، چراغ تن یعنی چه؟ یعنی بیایی من‌ذهنی درست کنی، هشیاری جسمی داشته باشی، از فکری به فکر دیگر بروی، این فکرها همانیده باشند، برحسب آن عقل جهان را ببینی، دید ذهن داشته باشی، نه دید عدم.

گر دَبِه پُرزیت بُود، سود نیست صبح شود، گشت چراغت فنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

زیت: روغن

دَبِه: دَبِه، ظرف روغن و لبنیات

و الآن می‌گویند که اگر این روغن دان به اصطلاح، «دَبِه»، دَبِه می‌دانید که ظرفی است که ماست و این چیزها در آن می‌ریزند، شیر می‌ریزند. دَبِه یعنی دَبِه، ظرف روغن و لبنیات. زیت هم در فارسی می‌گویند زیت یا زیت، عربی آن زیت است، در ضمن می‌دانید که این «آ» ها در فارسی «ا» شده، یعنی زیت هم بخوانید درست است.

پس بنابراین اگر این کاسه روغن چراغ ما پر از روغن باشد، یعنی پر از چیزهای باارزشی باشد که ذهن به شما نشان می‌دهد، مثلاً زور ما زیاد باشد، پول ما زیاد باشد، عقل ما زیاد باشد، دانش ما زیاد باشد، همه این‌ها چیز ذهنی هستند. اگر چیزهای ذهنی را در این روغن دان ما جمع کرده باشیم، باز هم فایده ندارد، چرا؟ برای این‌که به محض این‌که صبح بشود، همین‌طور که موقع صبح چراغ را خاموش می‌کنند، آفتاب می‌آید دیگر، می‌بینیم که چراغ تن ما هم خاموش شد. اولاً که وقتی این چراغ تن یعنی هشیاری جسمی، دید برحسب من‌ذهنی تا مردن هست.

وقتی مُردیم ما که از بین نمی‌رویم، متوجه می‌شویم که ای بابا، این فانی شد، از کار افتاد و یا نه، اگر شانس بیاوریم ما، به حرف‌های مولانا گوش بدهیم، روی خودمان کار کنیم و این من‌ذهنی از هم بپاشد، این پارک ذهنی را شخم بزنیم، صبح می‌شود. وقتی آفتاب زندگی، همین الآن خواندیم، از درون ما طلوع کند، ما برحسب عدم ببینیم، می‌بینیم که عقلی که در اثر دیدن برحسب همانندگی‌ها حاصل می‌شد این واقعاً بُردی نداشته، عقلی نبوده، بنابراین این را خاموش می‌کنیم یا خودش خاموش می‌شود.

شما اگر به صنّع دست بزنید در این لحظه، یک فکر جدید خلق کنید، می‌بینید که عمل کردن برحسب فکر هزار سال پیش چقدر احمقانه بوده، اصلاً این کاربرد ندارد. ما برحسب الگوهایی عمل می‌کنیم که اصلاً کاربرد ندارد، امکان عملش نیست. باز هم چون با آن‌ها همانیده هستیم می‌گوییم که باید پیش ببریم، کجا پیش ببرید؟ زندگی از شما صنّع می‌خواهد. صنّع یعنی ساختن فکر در این لحظه، خلق فکر جدید، «شأن جدید»، «صبح شود، گشت چراغت فنا».

یا بنابراین یا این من ذهنی از هم می‌پاشد در این جهان، زمانی که در این تن زندگی می‌کنیم متوجه می‌شویم که ای بابا، این دید، این عقل خیلی بد بوده. انسان متوجه می‌شود اصلاً آن سبک زندگی خرابکارانه بوده. من روابطم را با همسرم خراب کردم، با بچه‌ام خراب کردم، با مردم خراب کردم، آخر این چه دیدی است که من هر لحظه می‌خواهم بلند بشوم بگویم من، من، حرف من، دانش من، سخن من، به من گوش کنید. آن موقع من «مُدَمَّغ» هستم، فکرم را، عملم را که اجرا می‌کنیم می‌بینیم کارها خراب شد، درست نشد.

پس اگر من بینا بشوم برحسب عدم، متوجه می‌شوم که عقلی که با دیدن برحسب همانندگی به وجود می‌آمده عقل نبوده. در نتیجه خودبه‌خود خاموش می‌شود این عقل، به شرطی که برای شما صبح بشود. صبح بشود یعنی از لحظه‌ای که شما شروع می‌کنید به فضاگشایی و به این درک می‌رسید که چیز ذهنی نباید به مرکزتان بیاید و این فضا در درونتان گشوده می‌شود، که خودش باید گشوده بشود، صبح شما است.

در ضمن یکی از دیدهای غلط من ذهنی که دیگر من خیلی دیده‌ام از مردم این است که می‌گویند من می‌توانم فضا را باز کنم، من باید تا فردا فضا را باز کنم. خانم، آقا نیست این طوری، این حرف من ذهنی است. این فکری که شما می‌کنید من مثل بقیه مردم نیستم، شما درست مثل بقیه مردم هستید، به زور نیست، شما استثنا نیستید. ما یک من ذهنی داریم که این من ذهنی یک انقباض است، یک جور عقل است که مولانا الآن می‌گوید «مُدَمَّغ». یک جور دید است که سطح پایین است و به محض این که شما فکر و عمل برحسب این من ذهنی را کنار می‌گذارید و آن خودنمایی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها که من تا عید به حضور باید برسم، بیست و چهار ساعت می‌نشینید گنج حضور گوش می‌کنید، این طوری نیست.

این یک هدفی نیست در جهان مادی که بتوانید به دست بیاورید. این مثل، شبیه این پول نیست که من تا آخر سال می‌خواهم فرض کن پنج هزار دلار پول در جیبم باشد، الآن هیچ چیز ندارم، این هدف مادی است. به حضور زنده شدن هدف نیست، یک منظوری است که لحظه به لحظه می‌تواند اجرا بشود اگر شما به عجز خودتان به عنوان من ذهنی اقرار کنید.

آقا کسی که به عجز خودش اقرار کند و بگوید «قضا و کُنْ فَکَانَ»، خود زندگی باید این کار را بکند که این چوری حرف نمی‌زند که من تا سه ماه دیگر می‌خواهم به حضور برسم. توجه می‌کنید؟ این دید غلط است، این دید ذهن است، بگذارید کنار. زحمتتان بر باد می‌رود.



شما از زمان مجازی که الآن به شما چیره است که می‌گویید سه ماه دیگر باید به حضور برسیم، شما با ذهنتان دارید فکر می‌کنید، با زمان مجازی فکر می‌کنید، به یک حضور ذهنی دارید فکر می‌کنید، در توی ذهن فکر می‌کنید، در توی ذهن حرکت می‌کنید. این ادعاها و این طوری می‌کنم، این‌ها همه چیزهای توهمی ذهنی است، این‌ها مال خداوند نیست.

شما باید تسلیم بشوید. باید فضا را باز کنید. باید بگویید این درک را دارم که این فکر کار نمی‌کند، این دید کار نمی‌کند، دیدن برحسب همانیدگی‌ها کار نمی‌کند. من از زیر یوغ طمع می‌خواهم بیایم بیرون. چیزها را نمی‌خواهم به مرکزم بیاورم، حتی این هم دست من نیست. شما اگر به زور بخواهید چیزها را به مرکزتان بیاورید، می‌شود محرومیت. بعد آن موقع شکسته می‌شوید. شما با من ذهنی خودتان خودتان را نباید بشکنید. توجه می‌کنید؟

شما باید تسلیم زندگی بشوید. شما تسلیم را یاد بگیرید. شما بگویید اگر خود خدا بخواهد و مرتب من می‌شنوم «من باید فضا را باز کنم»، چه کسی حرف می‌زند؟ من ذهنی. مواظب باشید. بگذارید صبح بیاید. صبح موقعی است که شما درک می‌کنید کاری نمی‌توانید بکنید. الآن من ذهنی دارید، از من ذهنی خودتان با من ذهنی نمی‌توانید راحت بشوید، نمی‌توانید به آزادی برسید. با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانید به جایی برسید.

با آن باورهایی که از قبل بلد هستید، پشت سرهم ردیف می‌کنید و الگوی عمل درست می‌کنید با آن به هیچ‌جا نمی‌توانید برسید. وقت تلف نکنید برای همین می‌گوید:

دعوت خورشید به از زیت تو چند چراغ ارزد آن یک صلا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

دعوت خورشید یعنی طلوع خورشید. یک دفعه که فضاگشایی اگر بکنید شما، باز هم این غلط‌انداز است می‌گویم بکنید شما، اگر فضا گشوده بشود، اگر یک خُرده این آفتاب بیاید بالا، اگر شما با من ذهنی‌تان دخالت نکنید، این‌ها شاید قابل درک است. دعوت خورشید یعنی بالا آمدن خورشید، طلوع خورشید بهتر از عقل تو است، بهتر از مغز تو است، یعنی مغز من ذهنی است.

یک طلوع خورشید در شما یا در یک نفر مثلاً در مولانا چندتا چراغ من ذهنی می‌ارزد؟ به نظر شما این مولانا و طلوع خورشید در مولانا بهتر است یا ده میلیون عقل من ذهنی؟ مولانا بهتر است. این‌که فضا گشوده بشود در



درون شما ولو کم، شما درک کنید که این عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد این بهتر است یا این‌که شما با عقل‌های دیگر جمع بشوید بگویید که این‌طوری است یا آن‌طوری است؟ این‌ها همه با عقل من‌های ذهنی باشد.

خلاصه عقل من‌های ذهنی را جمع کنید یک جا هیچ‌چیز نمی‌شود، ولی در یک نفر اگر خورشید زندگی می‌آید بالا، این بالا آمدن یک خورشید بهتر از همهٔ این عقل‌های من‌ذهنی دنیا است. پس شما عوض کنید طرز فکرتان را. دعوت خورشید بهتر از روغن تو. شما روغن را می‌گیرید، همانیدگی‌ها را می‌گیرید که پشت سرهم ردیف کنید سبب‌سازی ذهن را، یک هشیاری جسمی به‌وجود بیاورید.

هشیاری جسمی به درد نمی‌خورد، ولو این‌که صد میلیون هشیاری جسمی را با هم جمع کنید. بالا هم گفته فایده ندارد که ذهن خودتان را پر از دانش بکنید. بعضی‌ها این‌قدر چیزهای جزئی بلد هستند. خُب توی اینترنت هم وجود دارد، دَبّه‌شان را پر از روغن می‌کنند.

روغن آن چیزی است که به درد سوخت می‌خورد. روغن همین همانیدگی‌های شما است که مورد استفاده شما است در فکر کردن و نیروی زندگی را صرف این کار می‌کنید که شما از همانیدگی‌ها برای فکر کردن استفاده کنید.

پس طلوع خورشید بهتر از روغن جمع‌شدهٔ ما است، فهمیدیم، پس نمی‌آییم هی ذهنمان را پر از دانش کنیم، دانش کتابی. فضا را باز می‌کنیم، ببینیم که می‌توانیم به صنُع دست بزنیم. یک دعوت، صَلا یعنی دعوت عمومی، یک خردورزی خدایی در یک نفر بهتر از هزاران چراغ جسمی است. فهمیدیم، ان‌شاءالله روشن شد.

چشمِ خوشش را ابدًا خواب نیست

مست کند چشمِ همه خلق را

جمله بَخسپند و تبسّم کند

چشمِ خوشش بر خَلَلِ چشم‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خُسپیدن: خوابیدن

خَلَل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

یک بار دیگر می‌خوانم:



چشمِ خوشش را اِدا خواب نیست مست کند چشمِ همه خلق را

جمله بَخسپند و تبسّم کند
چشمِ خوشش بر خَلَلِ چشم‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خُسپیدن: خوابیدن
خَلَل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

یعنی چشم خداوند هیچ موقع نمی‌خوابد. ما هم چون امتداد او هستیم چشم هشیاری ما هم نباید به خواب همانندگی برود، به خواب درد برود. می‌گوید چشم او چشم همه خلق را مست می‌کند. پس دو جور چشم داریم: یکی چشم‌های خود زندگی است که نمی‌خوابد. شما هم اگر به او زنده بشوید، خواب جسمی می‌روید، شب می‌خوابید، ولی وقتی بیدار هستید همیشه برحسب عدم می‌بینید و این دید شما برحسب عدم چشم‌های مردم را مست می‌کند، چرا؟

به زندگی ارتعاش می‌کنید، آن یک زندگی در مردم به ارتعاش درمی‌آید. شما می‌بینید ما شعرهای مولانا را می‌خوانیم، زندگی در درون ما به ارتعاش درمی‌آید، چشم عدم ما شروع می‌کند به دیدن.

مطمئن باشید که اگر شما این ابیات را تکرار بکنید، برنامه گنج حضور را کاملاً گوش کنید، با این طرح کار کنید، مخصوصاً این ابیات را تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید به تدریج خواهید دید که این فضا در درونتان باز می‌شود، چشم عدمتان به کار می‌افتد. چشم من ذهنی بسته می‌شود، یواش یواش نورش کم می‌شود.

خواهید دید که شما میل به ایجاد درد ندارید، به کارافزایی ندارید، ایجاد مسئله ندارید. حتی مردم ایراد می‌گیرند به شما، شما گوش می‌کنید. از آن‌ها دشمن درست نمی‌کنید، ناموس کم می‌شود، ناموس یعنی حیثیت بدلی من ذهنی. ما از پله‌های پندار کمال می‌آییم پایین، یواش یواش زیر مسئولیت می‌رویم که من هم ممکن است اشتباه کنم. یواش یواش به اشتباهان پی می‌بریم و اقرار می‌کنیم. شما تعجب می‌کنید من چه جوری به اشتباهم اقرار می‌کنم؟

یواش یواش از بچه ده‌ساله‌مان معذرت می‌خواهیم. یواش یواش به یک کسی زنگ می‌زنیم، می‌گوییم فلان موقع که از تو رنجیدم تقصیر من بوده، من را ببخش یا بیایم آشتی کنیم. یواش یواش با پدرمان، مادرمان که قهر



بودیم آشتی می‌کنیم. با برادرمان، خواهرمان سرِ مال دنیا قهر بودیم آشتی می‌کنیم. چرا؟ برای این‌که چشممان مست شده. برویم پیشِ آن‌ها، چشمِ آن‌ها را هم مست می‌کنیم، چون از جنس او شدیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

حفظ

چشمِ خوشش را اِدا خواب نیست مست کند چشمِ همه خلق را

جمله بَخسپند و تبسّم کند
چشمِ خوشش بر خَلَلِ چشم‌ها
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خُسپیدن: خوابیدن
خَلَل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

گفتیم چشم خداوند هیچ موقع نمی‌خوابد. پس چشم ما هم که از جنس او هستیم هیچ موقع نباید بخوابد. معنی‌اش این نیست که ما شب نباید شش هفت ساعت نخوابیم، بلکه دائماً باید برحسب عدم بینیم و توانایی فضاگشایی داشته باشیم، توانایی صُنْع داشته باشیم و در فکرهايمان گم نشویم، «مُدَمَّغ» نشویم، برحسب همانندگی فکر نکنیم، طمع در مرکزمان نیاید، این‌ها را می‌گوید. «چشم خوشش را اِدا خواب نیست»، پس چشم خداوند نمی‌خوابد، چشم عارف هم نمی‌خوابد و چشم خداوند می‌خواهد چشم ما را مست کند دائماً، لحظه به لحظه، برای همین می‌گوید از طمع برتر آ.

«نذر کند یار»، با خودش قرار می‌گذارد یار، خداوند که ان‌شاءالله این انسان نخوابد، در مورد تک‌تک ما این صادق است. می‌خواهد چشم ما را مست کند. همین‌طور مولانا یا عارف این‌جهانی هم چشم انسان‌های دیگر را می‌خواهد مست کند. «همه خلق را» یعنی فرق نمی‌گذارد، تعصب ندارد. نمی‌گوید این هم‌مذهب من است من چشمش را مست کنم، آن یکی دین دیگری دارد من آن را کاری ندارم، بلکه هم دشمنش هستم، نه!

عارف، کسی که به خدا زنده شده، چشم همه را می‌خواهد باز کند و مست کند به طوری که از هر چیزی که می‌بیند لذت ببرد، یعنی زندگی را در آن ببیند، شادی را در آن ببیند. از او شادی به تمام ذرات وجود خودش می‌ریزد، به تمام فکرهايش می‌ریزد، به هر دیدی که دارد می‌ریزد، به هر چه که می‌بیند می‌ریزد. همه را می‌خواهد شاد کند، عشق را در این جهان می‌خواهد پراکنده کند و یک لحظه هم از این کار غافل نیست.

پس عارف یا کسی که به خدا زنده شده دست به تخریب نمی‌زند، از آن خیالات «مُدَمَّغ» نمی‌کند که یکی دیگر را از بین ببرد یا یکی دیگر از بین برود، پایین برود تا این خوشحال بشود. روا می‌دارد. چشم مست دید خردمندانه هم هست. شما زندگی می‌کنید و روا می‌دارید که دیگران هم زندگی بکنند، اگر می‌شود کمک می‌کنید دیگران هم زندگی کنند. و

جمله بَخُسپند و تبسّم کند چشم خوشش بر خَلَلِ چشمها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خُسپیدن: خوابیدن

خَلَل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

و این نقص دید در چشمها، همین نقص همانندگی است. وقتی همانیده می‌شویم، هرچه بیشتر همانیده می‌شویم، نقص ما، «خَلَل» ما بیشتر می‌شود. انسان‌ها می‌خوابند، «جمله»، همه انسان‌ها یا بیشتر انسان‌ها می‌خوابند در ذهن و خداوند لبخند می‌زند. یعنی چه؟ یعنی خشمگین نمی‌شود. ما فکر می‌کنیم که ما خوابیدیم، که مثلاً پدر و مادر نگاه می‌کنند یک بچه تازه راه افتاده، می‌رود می‌افتد زمین، می‌خندند، می‌دانند که اگر بیفتد زمین هم چیزی اش نمی‌شود.

ما خطا می‌کنیم، وقتی می‌افتیم به خودمان لطمه می‌زنیم. ولی توجه کنید که این لطمه‌ها به اصلمان نمی‌خورد، به بدنمان می‌خورد. مثلاً ما ممکن است اشتباه بکنیم مقداری از اموالمان را از دست بدهیم، ممکن است اشتباه بکنیم بدنمان را خراب کنیم، ولی بدنمان هم خودمان نیستیم، این حادث است، این بدن تازه درست شده. «چشم او به کشت‌های اول است»، چشم عارف کجاست؟ به آن کشت اول، این کشت‌های ثانویه نیست.

«جمله بَخُسپند و تبسّم کند»، پس خداوند خشمگین نمی‌شود، شما نباید بگویید خداوند از من رنجیده از بس که من خوابیدم در ذهنم، او از من دیگر بدش می‌آید، نه. هر کاری که کردی تبسّم می‌کرده و هر لطمه‌ای هم که زدی به اصلت نمی‌توانسته بزند، اصل ما خداییت است. «بر صدف آید ضرر، نی بر گهر»، به اصلتان که خداییت است که ضرر نمی‌خورد که، نه می‌سوزد، نه خیس می‌شود، نه غرق می‌شود، نه می‌شکند، هیچ چیز نمی‌شود. اما به این صدف ممکن است آسیب برسد و الآن شما بیدار می‌شوید که اگر آسیب برسد، اولاً خودتان زدید و این شما را شکسته نکرده.

این که می‌گفتند بعضی‌ها می‌گویند ما دیگر شکستیم و از بین رفتیم دیگر، اصلاً می‌دانید چیست؟ من شکستم! می‌فهمی یعنی چه؟ شکستم! از بین رفتم. استدلال می‌کند، دید غلط من ذهنی، جبر. من ذهنی بهانه پیدا می‌کند که این را در همین وضع خراب نگه دارد. شما هر جور که خوابیدید، هر جور که به نظر خودتان ضرر زدید به خودتان، نشکستید، فقط خواب بودید. همه می‌خوابند و خداوند تبسّم می‌کند و عارف هم تبسّم می‌کند.



شما اگر پیش مولانا می‌رفتید می‌گفتید که من این وضع خراب است، او هم تبسم می‌کرد می‌گفت خب از حالا به بعد درست کن خودت را، «چشم خوشش» دائماً زیبا می‌بیند، چون خودش را می‌بیند. لحظه‌به‌لحظه هم «رحمت اندر رحمت» است و قرار می‌گذارد که این آدم، این انسان تک‌به‌تک ما را، ان‌شاءالله از خواب ذهن بیدار بشود.

و خداوند دارد سعی‌ش را می‌کند ما را بیدار کند. بعضی اوقات می‌دانید با بی‌مرادی است، اولش با بی‌مرادی‌های مختصر شروع می‌شود. ببینید ما چقدر این اشتباهات را ادامه می‌دهیم که یک‌دفعه بدنامان مثلاً یک قسمتش خراب می‌شود.

چشم او خوش است، چشم خداوند خوش است، زیبا است، زیبا می‌بیند و سلامتی را می‌خواهد در شما ایجاد کند، شما عمداً با دید غلط بدن‌تان را و زندگی‌تان را خراب نکنید.

این هم دید غلط است که خداوند از من عصبانی است، دیگر که وقتی عصبانی است کاری نمی‌توانم بکنم، قهرش گرفته، من را می‌خواهد از بین ببرد، از بس که گناه کردم. وقتی شما گناه می‌کردید او لبخند می‌زده، می‌گفته یک روزی این آدم متوجه می‌شود. و در مورد کل بشریت هم همین است، بشریت در خواب ذهن است، خواب درد است، خواب انتقام‌جویی است، خواب تعصب است، خواب حرص پول است. من نمی‌دانم مثلاً یک کمپانی بزرگ می‌خواهد پولش را زیاد کند که چه بشود مثلاً؟ توجه می‌کنید؟ اشتباهات بزرگ به‌صورت جمعی ما می‌کنیم، فقط به‌خاطر این‌که دیده بشویم، یا یک نفر، دو نفر می‌خواهند دیده بشوند، تسلیم نمی‌شوند.

جمله بخشیند و تبسم کند چشم خوشش بر خلل چشم‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خسپیدن: خوابیدن
خلل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

شما نقص دیدتان را که از طریق همان‌دگی پیدا کردید، خیلی ساده بگیرید، برای همین می‌گفتیم خودتان را ببخشید. وقتی خداوند شما را می‌بخشد لحظه‌به‌لحظه، شما چرا خودتان را نمی‌بخشید؟ تمام هم‌وغم زندگی یا خداوند این است که شما را مست کند. «رحمت اندر رحمت» است، هیچ لحظه‌ای نیست که او نخواهد رحمتش را، زیبایی‌اش را، کمکش را به ما نرساند. ولو این‌که نقص دید ما را می‌بیند، می‌بیند که ما بد می‌بینیم، بد فکر می‌کنیم، بد عمل می‌کنیم، ولی لحظه‌به‌لحظه آرزو می‌کند، بیت اول:

نذر کند یار که امشب تو را خواب نباشد، ز طمع برتر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

که ما خواب نداشته باشیم، «نذر کند»، نذر می‌دانید همین معنای عادی‌اش هم هست که شما دیدید نذر می‌کنید می‌گویید که این عمل بشود، این پول را مثلاً می‌دهم به فلان‌جا. خداوند هم لحظه‌به‌لحظه نذر می‌کند که این آدم من ذهنی‌اش را، همانیدگی‌هایش را، دردهایش را بدهد، بفروشد به من، تحویل بدهد، من خودم را بدهم، من عاقلم را بدهم. این انسان که «مُدْمَغ» شده، بفهمد این عقل، عقل نیست، بدهد برود، من عاقلم را به او بدهم، با ذهن من فکر کند، با شادی من زندگی کند، غذای من را بخورد، از آسمان من راه برای او باز بشود. چه‌جوری بگوید دیگر؟

ما هم مرتب از چیزها زندگی می‌خواهیم، می‌خواهیم به من زندگی بدهد، بچام به من زندگی بدهد، برحسب بچمان می‌خواهیم دیده بشویم. بچمان بیست می‌گیرد، از کنکور قبول شده، مال شما نشده. همسر من بسیار مهربان است، آشپز خوبی است. همسر من، خانم من آشپزی‌اش خیلی بهتر از خانم شما است. امتحان کنیم، می‌خواهیم بلند شوم، در خواب هستم.

پس توجه می‌کنید شما این خاصیت‌ها را در خودتان باید ببینید. چشمتان «ابدا» نباید خواب باشد. هم چشم خودتان را مست کنید هم چشم خلق را. مبادا کسی را عصبانی کنید چشمش بد ببیند. همه هم اگر بخوابند، شما به خواب مردم ایراد نمی‌گیرید، چرا خوابیدی؟ بلند شو، در خواب هیروتی! مسخره نمی‌کنی، تبسم می‌کنی، بر نقص دید مردم نخند. چقدر ما مردم را مسخره می‌کنیم؟ تازه مثل این‌که ما خودمان می‌دانیم! من ذهنی، من ذهنی را مسخره می‌کند. می‌گوید تو حرف زدنت را بلد نیستی، این را بلد نیستی، آن را بلد نیستی. نه که تو بلدی!

این همین‌طور که می‌دانید آیه قرآن است:

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ...»

«اللَّهُ خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست. زنده و پاینده است. نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵)



«الله خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست»، این را می‌دانید. «زنده و پاینده است»، همه این‌ها را الآن گفتیم مربوط است به آن «خداوند نمی‌خوابد». «نه خواب سبک او را فرا می‌گیرد و نه خواب سنگین» که ما را متأسفانه در ذهن هم خواب سبک چرت می‌زنیم، هم خواب سنگین.

پس ما الآن می‌فهمیم که آن دید من‌ذهنی، خلل چشم، ضعف، کاهش، تباهی در کار، خلل چشم‌ها با من‌ذهنی ما خدایان مختلف داریم، تمام همانندگی‌های ما خدایان ما هستند، برای این‌که در مرکز ما قرار می‌گیرند. ولی الآن متوجه می‌شویم که وقتی فضا را باز می‌کنیم فقط یک خدا وجود دارد ما هم از جنس او هستیم، تمام مردم از جنس او هستند، جسم‌ها خدا نیستند، او همیشه زنده است، نمی‌میرد، ما هم نمی‌میریم، او از جنس بی‌نهایت است، ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم، هیچ موقع خداوند برحسب اجسام نمی‌بیند، ما هم برحسب اجسام نمی‌بینیم. از او داریم یاد می‌گیریم چون جنس او هستیم، پس نه به خواب سنگین فرومی‌رویم نه به خواب سبک. نه با چیزهای کوچک همانیده می‌شویم نه با چیزهای بزرگ.

پس «لِمَنْ الْمَلِكُ» برآید به چرخ

کو مَلِكَانَ خوش زَرِّین قبا؟

کو اَمْرًا؟ کو وُزْرًا؟ کو مِهَانَ؟

بهر بلادِالله حافظ کجا؟

اهلِ عِلْمٍ چون شد و اهلِ قَلَمٍ؟

دیو نیابی تو به دیوان‌سرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

لِمَنْ الْمَلِكُ: فرمانروایی از آن کیست؟ اشاره به آیه ۱۶ سورة مؤمن (۴۰).

مَلِكَانَ: شاهان

مِهَانَ: بزرگان

بلادِالله: قلمرو خدا

اهلِ عِلْمٍ: لشکریان، نظامیان

دیوان‌سرا: عدالت‌خانه، سرای داوری و قضاوت

«لِمَنْ الْمَلِكُ» یعنی در این لحظه فرمانروایی آن چه کسی است؟ شما بالاخره این سؤال را از خودتان باید بپرسید.

«پس «لِمَنْ الْمَلِكُ» برآید به چرخ» اشاره می‌کند به یک آیه قرآن، فرمانروایی در این لحظه از آن کیست؟



و مَلِكًا یعنی شاهان. مِهَان: بزرگان. بِلَادُ اللَّهِ یعنی قلمرو خدا. هر انسانی با فضای گشوده شده قلمرو خداست. اهل عِلْم یعنی زورمندان، لشکریان. دیوان سرا یعنی عدالت‌خانه، سرای داوری و قضاوت، یعنی این جهان. این جهان در واقع می‌خواهد بگوید دیو نباید باشد، یعنی من‌ذهنی نباید باشد.

و اشاره می‌کند به این آیه:

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ ۚ لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۖ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آن‌ها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.»

(قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶)

«آن روز که همگان آشکار شوند.» همگان آشکار شوند یعنی به حضورشان زنده بشوند، «هیچ چیز از آن‌ها بر خدا پوشیده نماند. در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.»

اشاره می‌کند «لِمَنِ الْمُلْكُ» به این آیه. توجه می‌کنید؟ این‌ها را وقتی مولانا می‌آورد من هم روی صفحه به شما نشان می‌دهم.

خلاصه شما الآن می‌پرسید در این لحظه فرمانروایی آن چه کسی است؟ و این لحظه خوبی است اگر بپرسید. می‌گوید چشم خوشش چشم ما را باز می‌کند. اگر چشم ما به اندازه کافی باز بشود در این لحظه، شما باید به خواب فروبروید یا بیدار بشوید؟

خب اگر فرمانروایی از آن خداست پس شما با من‌ذهنی فرمانروا نیستید دیگر. و این درک و شروع این بینش، در واقع زمان خوبی در زندگی ماست. شما به این بینش رسیده‌اید که از زندگی این پیغام را بشنوید، یعنی فضا باز بشود یا این سؤال را بکنید، این درک را، این بینش را در خودتان ببینید این لحظه قرار است چه کسی فرمانروایی کند؟ «قضا و کُنْ فَكَانَ»، ذهن خداوند فکر کند؟ یا من دوباره بیایم بلند شوم به عنوان من‌ذهنی، باورهای پوسیده قدیمی را بیاورم به مرکزم برحسب آن‌ها فکر کنم؟

من باید فرمانروا را خدا بکنم به صنْع دست بزنم؟ یا نه، همان فکرهای قبلی را انجام بدهم، فکر کنم که اگر فکرهایی را که به وسیله آن‌ها درد ایجاد کرده‌ام، زندگی‌ام را خراب کرده‌ام، دوباره این‌ها را ادامه بدهم زندگی‌ام درست می‌شود؟ این که دیوانگی است!



پس الآن این سؤال را از خودمان می‌کنیم، فرمانروایی این لحظه با چه کسی است؟ یک دفعه متوجه می‌شویم که این فرمانروایان زَرّین‌پوش، خوش‌لباس که می‌گفتند من، من، من، این‌ها کجا رفتند؟ این‌ها رفته‌اند. پس فرمانروا نبودند. این‌ها کسانی بودند که می‌گفتند خداوند فرمانروا نیست، من هستم. این‌ها کجا رفتند؟ چه شدند؟ اثری از آن‌ها نیست، مُردند رفتند. یا در همین جهان از تخت افتادند پایین، آمدند لبِ بام، از آن‌جا افتادند پایین، دست و پایشان شکست، چون با عقل من‌ذهنی فرمانروایی می‌کردند. توجه می‌کنید؟ این‌ها ابیاتی است که به هم مربوط هستند! یادتان است؟

چشم خوشش را اِدا خواب نیست

مست کند چشم همه خلق را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مست کرد چشم شما را، فضا را باز کردید تا حدودی.

جمله بَخُسپند و تبسّم کند

چشم خوشش بر خَلَلِ چشم‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خُسپیدن: خوابیدن

خَلَل: ضعف، کاهش، تباهی در کار

«جمله بَخُسپند و تبسّم کند»، فهمیدید که نباید بخوابید. چشم خوشش نقص دید شما را با هُل دادن همانیدگی‌ها از مرکزتان و عدم کردن آن مست کرد، دید به آن داد، چه شد؟ پرسیدید این لحظه فرمانروایی از آن چه کسی است؟ فضا را نبستید، منقبض نشدید، خشمگین نشدید، واکنش نشان ندادید، مرکزتان عدم ماند، یا توانایی فضاگشایی پیدا کردید، می‌گویید که این لحظه مال خداوند است. فرمانروایی از اوست. یعنی چه؟ یعنی با من‌ذهنی من فکر نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم او فکر می‌کند، او عمل می‌کند، «لِمَنِ الْمُلْكُ» یعنی این.

به یادم می‌آورم آن‌هایی که با من‌ذهنی عمل کردند آخر و عاقبتشان چه شد. و من هم که تا حالا فرمانروا بودم، فرعون بودم، این فرعونیت زندگی من را چکار کرده. با چیزهای مختلف همانیده شدم، بالاخره عمل کردن برحسب همانیدگی‌ها من را به کجا رسانده؟ این‌ها را هم می‌بینم. من هم «زَرّین‌قبا» بودم، من الآن به چه صورتی افتادم؟ پس درک می‌کنم فرمانروایی در این لحظه مال خداوند است.

خب این سؤال پیش می‌آید، حتی این بیت را می‌توانیم بگوییم که این کجا و آن کجا؟ یک‌دفعه این درک را می‌کنم، این‌طوری می‌توانم بخوانم:

کو اَمْرَا؟ کو وُزْرَا؟ کو مِهَان؟ بهر بلادالله حافظ کجا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

«بلادالله» یعنی شهرهای خداوند. شهرهای خداوند مرکز انسان‌هاست، چون شهر عشق است. حافظ این شهرهای خداوند، یعنی حافظ مرکز انسان‌ها چه کسی است؟ عارف است، خود خداوند است.

آیا این اَمْرَا، یعنی امیران، وُزْرَا که براساس من‌ذهنی وزیر هستند و امیر هستند و بزرگ شده‌اند، مِهَان، مِهَان برحسب همانیدگی‌ها مه شدند، مثلاً پولشان زیاد است، همه به آن‌ها احترام می‌گذارند.

پایین می‌گوید اهلِ عَلم و اهلِ قَلم، «اهلِ عَلم» یعنی زورمندان، زور یعنی زورِ بازو، یا زورِ لشکریان، یا زورِ یک مقام، یک سِمَتی در دولت زور دارد، اهلِ عَلم است این.

«اهلِ قلم» قلم دارد، نویسنده است، سخنران است، کتاب نوشته، یا نه، قلمش می‌تواند یکی را بدبخت کند یا یکی را آزاد کند. اهلِ قلم است. درست است؟

می‌گوید اَمْرَا کجا، وُزْرَا کجا، مِهَان کجا، و حافظان شهر خدا کجا؟ یا شهرهای خدا کجا؟ هر انسانی یک شهر است و شهر عشق است. حافظ این‌ها چه کسی است؟ من‌های ذهنی؟ نه، حافظ این‌ها خود زندگی هست با فضای گشوده‌شده یا عارفان، مولانا. مگر حافظ شهر عشق شما نیست؟ بزرگان به‌طور کلی که ما این‌جا می‌گوییم مثلاً حافظ، مولانا، فردوسی، عطار، بقیه بزرگان ما، این‌ها با دانشی که به ما داده‌اند، به‌وسیله این دانش می‌توانیم شهر عشق را ما آباد نگه داریم.

هر کسی مسئول آبادانی شهر عشق خودش است اول، بعد اگر این شهر عشق آباد شد، این فضا باز شد، انعکاشش در بیرون همین خردورزی است، همین صنع است.

مگر این صنع نیست؟ این‌هایی که می‌خوانیم صنع نیست؟ با من‌ذهنی می‌شود چنین شعری گفت؟ چنین دانشی را به مردم داد؟ که شما این لحظه از خودتان بپرسید صاحب این لحظه چه کسی است؟ فرمانروا در این لحظه چه کسی است؟ اگر من نیستم، به‌صورت فرعون بلند نشوم و اگر بلند شوم، ممکن است خرابکاری کنم،



مسئولش باید باشم. با دیدِ غلطم تا حالا خرابکاری کردم مسئولیت نپذیرفتم، همه‌اش در ملامت بوده‌ام، این ملامت غلط است، این‌ها را ما از کجا می‌فهمیم؟ از همین بیت‌ها.

پس صنع بوده، پس حافظ ما است. مگر با این ابیات شما جسمتان را سالم نگه نمی‌دارید؟ روحتان را سالم نگه نمی‌دارید؟ فضا را باز نمی‌کنید؟ از جنس عشق نمی‌شوید؟ چرا می‌شوید! آیا اَمرا این کار را می‌کنند که برحسب یک سمتی امیر شده، براساس آن پز می‌دهد؟ وُزرا که علم مثلاً کتابی دارد؟ یا یک کسی به‌خاطر یک چیزی بزرگ شده؟ می‌گوید این‌ها کجا، آن‌ها کجا؟! یا می‌توانیم معنی کنیم کجا رفتند این‌ها؟ «کو اَمرا؟ کو وُزرا؟ کو مِهان؟»

برای شهرهای خدا حافظ کجاست؟ شما درک می‌کنید حافظ، حافظ شهر عشق شما که درون شما است همین مولانا است، کسی که به زندگی زنده شده. پس شما عاشقان را باید پیدا کنید، نه فقط کسی که به‌خاطر یک چیزی مثلاً زور بازو یا قدرتِ قلم به یک جایی رسیده و آن‌جا هم جای مادی است.

اهلِ عَلمِ چون شد و اهلِ قَلم؟

دیو نیابی تو به دیوان سرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

اهلِ عَلم: لشکریان، نظامیان
دیوان سرا: عدالت‌خانه، سرای داوری و قضاوت

برای همین می‌پرسد «اهلِ عَلمِ چون شد و اهلِ قَلم؟»، آن کسی که زور داشت، قدرت داشت، لشکر داشت یا زور بازو داشت چه بلایی سرش آمد؟ یا مُرد یا افتاد زمین، فعلاً پیر شده، همه‌چیزش خراب شده، فرصت را از دست داد. برحسب زور بازو می‌خواست دیده بشود. اهلِ قَلم چه شد؟

البته کسی ممکن است مثل مولانا هم عارف باشد هم اهلِ قلم باشد، آن را نمی‌گوید. اهلِ قلم یعنی کسی که براساس قلمش می‌خواهد دیده شود، دانش کتابی‌اش. همان کسی که «دَبِه» را «پُرزیت» کرده، پر روغن کرده، می‌گوید من دانشمندم ولی فضاگشا نیست، براساس آن من ذهنی درست کرده، هر کسی که براساس دانشش من ذهنی درست کرده، این‌جا اهلِ قلم است و اهلِ قلم منفی است در این‌جا.

می‌گوید وقتی ما بیدار می‌شویم به این چیزهایی که مولانا گفت، دیگر من ذهنی در دیوان‌سرای خداوند پیدا نمی‌شود. در این دیوانِ عدالتِ خداوند که بگوییم در روی زمین باید باشد فعلاً، من ذهنی دیده نمی‌شود.



ما الآن متوجه می‌شویم که من ذهنی دیو است و هر دیوی که بالا می‌آید، جلوی عدالت خدا را می‌گیرد، آخرسر از بین می‌رود و حالا، ما که می‌گوییم این دیوها آمدند از بین رفتند و عدالت خدا را نگذاشتند اجرا بشود و هر کسی جلوی عدالت خدا را بگیرد و «قضا و کُنْ فِکَانَ» را بگیرد، پژمرده می‌شود و از بین می‌رود. درست است؟ بیدار بشویم، می‌گوییم من هم نمی‌خواهم من ذهنی داشته باشم، من نمی‌خواهم دیو باشم، این جهان عدالت‌خانه خداوند است، من نمی‌خواهم دیو باشم.

پس بنابراین این صحبت‌هایی که کردیم، گفت این انسان می‌تواند تربیت بشود و این غذا عارضی است، غذای مرض است و انسان بفهمد مریض است یواش‌یواش شروع می‌کند دنبال دوا رفتن، اگر متوجه بشود این دواها مثل قرص در بیرون نیست، باید فضاگشایی کند شفا از درون بیاید، در این صورت هر کسی از عهده دیو خودش درمی‌آید. وقتی از عهده دیو خودش برآمد، غلبه کرد، دیو خودش را از بین برد، به حضور زنده شد، در این جهان دیگر دیو نمی‌ماند!

ما الآن می‌فهمیم دیو نباید باشد. ما یک نور هستیم، یک هشیاری هستیم، همه انسان‌ها باید به آن زنده بشویم. هر کسی در درون باید فضا را گشاده کند و زنده بشود و دیویت خودش را از بین ببرد تا این دیوان‌سرا مال خداوند باشد، مال دیوان من‌ذهنی نباشد. و یک چنین شخصی هر لحظه متوجه است که اداره‌کننده، فرمانروا، زندگی است.

پس «لِمَنِ الْمُلْكُ» برآید به چرخ

کو مَلِکَانَ خُوشِ زَرِّینِ قَبَا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

لِمَنِ الْمُلْكُ: فرمانروایی از آن کیست؟ اشاره به آیه ۱۶ سوره مؤمن (۴۰).
مَلِکَانَ: شاهان

این طوری بخوانیم:

کو اَمْرًا؟ کو وُزْرًا؟ کو مِهَانَ؟

بهر بِلَادِ اللّٰهِ حَافِظِ کَجَا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مِهَانَ: بزرگان
بِلَادِ اللّٰهِ: قلمرو خدا



یعنی این کجا و آن کجا، اگر این طوری معنی کنیم. این‌ها همه ذهنی هستند، انجماد هستند، انقباض هستند، واکنش هستند، انتقام هستند، پُر از ایراد هستند، ایراد می‌گیرند، درد ایجاد می‌کنند، دشمن ایجاد می‌کنند، مانع ایجاد می‌کنند، کارافزایی می‌کنند.

اما آن کسانی که شهرِ خدا را حفظ می‌کنند، این‌ها عارفان هستند. نقص دید را می‌بینند تبسم می‌کنند، هنوز می‌خواهند رحمت اندر رحمت باشند، چشم‌ها را روشن کنند، مست کنند. چشم‌ها را پُر زهر نمی‌خواهند بکنند و می‌فهمند که اهل زور نباید بود، اهل قلم مصنوعی نباید بود، باید فضا را باز کنی ببینی که اگر قلم از آن‌ور چیزی آمد بنویسد، اگر نیامد ننویسد.

زور کسی دارد که واقعاً فضا را باز کند، قدرتمند او است، قدرتمند عشق است، زور من‌ذهنی نیست. اگر کسی به زور من‌ذهنی و زور قلم متکی باشد این دیو است، خداوند در دیوان‌سرای خودش دیو نمی‌خواهد باشد. این‌ها را می‌فهمیم.

خانه و تن‌شان شده تاریک و تنگ

چونکه ببردیم یکی دم ضیا

گرد که بادش برود چون شود؟

افتد بر خاک سیه، بی‌نوا

چون بجهند از حُجَبِ خوابِ خویش

باز بمالند سِبَالِ جَفَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

ضیا: نور، روشنایی

حُجَب: حجاب‌ها

سِبَال: سبیل. سِبَال مالیدن: پرداختن به کاری

بله، ضیا یعنی نور و روشنایی، معمولاً نور خداوندی را می‌گوییم ما. حُجَب یعنی حجاب‌ها. سِبَال همین سبیل است و سِبَال مالیدن به معنی ممکن است پرداختن به کاری باشد، ولی در این‌جا به قدرت یک کاری را کردن، که در این‌جا سِبَالِ جَفَا مالیدن یعنی انسان افتخار کند که آلت را انکار می‌کند. به صورت من‌ذهنی بیاید بالا، به آن افتخار هم بکند و به حرف زندگی گوش ندهد.



می‌گوید که خانه درون انسان است. تن انعکاس درون انسان در بدن است یا در بیرون است. این بدن ما بسته به این‌که این فضای درون باز یا بسته هست، می‌تواند سالم باشد یا ناسالم باشد.

«خانه و تن‌شان شده تاریک و تنگ» از وقتی که ما من‌ذهنی درست کردیم، خانه منقبض شده و تن ما هم تنگ شده، مثلاً در ذهنمان ما رواداشت نداریم.

می‌گوید این‌طوری نبود انسان، انسان از من جدا شده، از جنس من بوده، وقتی آمد همان‌پسند شد و نور را ما از او گرفتیم، یک دم یعنی فاصله زمانی که انسان در من‌ذهنی است. انسان از آن‌ور می‌آید، وارد ذهن می‌شود، من‌ذهنی درست می‌کند، از آن‌ور هم می‌میرد می‌رود. در این فاصله، یک دم است، می‌گوید یک لحظه ما نور را که می‌گیریم می‌بینید به چه روزی درمی‌آید؟ ما هم نمی‌گیریم، اصرار خودش است. امروز گفتم «مُدَمَّغ» نشو، این عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، رها کن، از حرص برتر آ، من لحظه‌به‌لحظه آرزو می‌کنم ای انسان، من یعنی خداوند می‌گوید، تو این لحظه نخوابی دیگر، آثار خواب را دیدی؟ بعضی موقع‌ها هم می‌بینیم به‌صورت بی‌مرادی می‌آید. بی‌مرادی باید قلاووز بهشت باشد، بیدار شو.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشِ سِرْشَتْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیش‌رو لشکر

تو از سرشت من هستی، تو بدان که در خواب ذهن نباید بخوابی. اگر به طمع و حرص مشغول بشوی، این ممکن است خوش‌آیند باشد، ولی تو را به جهنم می‌برد. بی‌مرادی که من تو را بی‌مراد می‌کنم، می‌خواهم بفهمی که با سبب‌سازی بروی، به جایی نخواهی رسید. بی‌مراد می‌کنم که فضا را باز کنی و از این انقباض بیایی بیرون. درست است؟

قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)



«قبض دیدی» یعنی نور قطع شده. خشمگین شدی؟ رنجیدی؟ ترسیدی؟ حسود شدی؟ این قبض است. درد آمد؟ قبض است. بدان که ضیا نمی‌آید، خانه و تنت تاریک شده. قبض دیدی چاره بکن، چاره‌اش فضاگشایی است و اگر این من‌ذهنی را به‌عنوان ریشه نگه داری، بُن نگه داری، از این چیزهای بد خواهد رویید. شما اگر خشم را نگه دارید، انتقام‌جویی را نگه دارید، چیز بد از آن بارمی‌آید، آن را به مردم هم می‌دهی. می‌گوید این کار را نکن. بسط بکن، خودت را منبسط کن، وقتی از انبساط و مرکز عدم میوه می‌آید آن را به مردم هم بده.

«بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، آب ده، آب ده، یعنی فضا را باز کن بگذار آب زندگی بیاید و یک میوه‌ای می‌آید از آن‌جا، میوه عشق است، زیبایی است، خرد است، صنع است، به مردم بده. بی‌مراد می‌کنم تو را برای این، درست است؟

بله، و همین‌طور که می‌دانید لحظه‌به‌لحظه پیغام او به ما می‌رسد. گفت این‌جا مثل یک مسافرخانه هست، هر لحظه پیغامی از زندگی به‌صورت مهمان می‌رسد. هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد در این لحظه، هر وضعیتی، یک پیغامی دارد، فضا را باز کن.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

مثل مسافرخانه است این تن تو. هر لحظه از طرف خداوند یک پیغامی می‌آید، یک مهمانی می‌آید، فضا را باز کن، پیغام را بگیر و مخصوصاً وقتی خانه و تن ما تاریک می‌شود یعنی نور قطع شده در این فاصله. ولی فرصت بیداری و زنده شدن به خدا همین از ثانیه صفر تا ثانیه مرگ است. در این فاصله ما باید به بی‌نهایت و به ابدیت او قبل از مردن زنده بشویم. همه را به خواب نگذران!

و الآن خودش می‌گوید فرض کنید یک گردباد باشد، باد می‌آید گردها را بلند می‌کند. خب اگر آن باد قطع بشود چه بلایی سر گرد می‌آید؟ می‌نشیند روی خاک سیاه، بی‌نوا می‌شود.

گرد که بادش برود چون شود؟ افتد بر خاک سیه، بی‌نوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

توجه می‌کنید؟ می‌گویند که تو به نیروی زندگی زنده هستی. فعلاً نیروی زندگی غبار را بلند کرده. غبار، همین همانندگی‌های ما است. نگذار نیروی زندگی این غبارها را بلند کند. بگذار این غبار بنشیند. تو به صورت غبار بلند نشو. اگر یک روزی این باد زندگی قطع بشود یعنی بمیری چه می‌شود؟ می‌افتی زمین. «گرد که بادش برود چون شود؟» اگر گردبادی وجود دارد این بادش قطع بشود، دیگر گردها همه می‌افتند زمین. نیروی باد است که این را می‌چرخاند.

حالا، نیروی باد را ما صرف گرد و خاک کرده‌ایم. ما اگر به خودمان بیاییم می‌بینیم این گرد و خاک‌ها همه، همانندگی‌های ما هستند. اگر بیدار بشویم گرد و خاک بلند نمی‌کنیم درست می‌بینیم و در نتیجه ما به نیروی زندگی زنده می‌شویم و این گرد و خاک هم می‌نشیند. شما نیروی زندگی را صرف بلند کردن گرد و غبار نکنید. پس ما الآن فهمیدیم که در مدتی که آمدیم و هنوز فضاگشایی نکردیم، این شعرها را نخواندیم، باد ما را به صورت گردباد درآورده، بلند کرده و مشغول این گردباد هستیم. اگر این طوری بمانیم، ممکن است بمیریم برویم. و این باد قطع بشود، شما متوجه می‌شوید که نیروی زندگی بوده که این تن را می‌چرخانده. الآن که رفت دیگر من هم فرصتم از دست رفت. نتوانستم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم. برای این منظوری که آمده بودم به آن نرسیدم. فرض کن آن موقع چندین میلیون دلار از شما بماند، چه فایده دارد؟! اما می‌گویند این انسان‌ها اگر از حجاب خوابشان بجهند. خیلی موقع‌ها ما می‌جهیم.

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشود پند دل آن گوش گرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

بعضی موقع‌ها بی‌مرادی‌های بزرگ می‌شود، درد بزرگی می‌آید ما را بیدار می‌کند. درست است؟! و ما از خواب ذهن می‌پریم. معمولاً من‌های ذهنی را دردهای بزرگ، مسائل بزرگ، چالش‌های بزرگ مثلاً مثل این که آدم می‌رسد در زندگی مشترک به طلاق، با دوتا بچه، سه‌تا بچه، رابطه خراب می‌شود، به دعوا می‌کشد، انسان شب و روز ناراحت می‌شود یا یک قسمتی از بدنش مریض می‌شود، مرض بد می‌گیرد، این‌ها ما را ضعیف می‌کنند. در حالت ضعف، ما از خواب می‌پریم، پناه می‌آوریم به خداوند می‌گوییم که دیگر ما این کار را نمی‌کنیم. ولی همین‌که حالمان خوب شد دوباره می‌رویم سبیل جفا را، یعنی این‌که من از جنس تو نیستم و انکار آلت شروع می‌شود.

چون بجهند از حُجَبِ خوابِ خویش باز بمالند سِبَالِ جَفَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

سِبَال: سبیل. سِبَال مالیدن: پرداختن به کاری

شما هم، همه ما از خودمان بپرسیم آیا یک حادثه‌ای، یک رویدادی ما را از خواب همانندگی‌ها پرانده، به نظر می‌آید مدتی است ما بیدار هستیم آیا باز هم می‌خواهیم سبیل جفا را پیچ بدهیم بگوییم بله، من می‌توانم، از شما بهتر هستم و دیده بشویم، بخواهیم پُر بدهیم با یک همانندگی بلند بشویم بگوییم منم، من، من را ببینید؟! و این انکار آلت، این‌که من از جنس زندگی نیستم، فضا‌بندی، بلند شدن به صورت من‌ذهنی در مدت کوتاهی برای خیلی از ما صورت می‌گیرد. متأسفانه عرض کردم تنبیه و بیداری هیچ کار نمی‌کند.

یک کسی را ما تنبیه می‌کنیم، موقع تنبیه بیدار می‌شود می‌گوید من این کار را نمی‌کنم دیگر، می‌آید بیرون، سه ماه دیگر یادش می‌رود. پس «بجهند از حُجَبِ خوابِ خویش». و خداوند هم ما را می‌پراند، از خواب می‌پراند ولی به‌زودی باز هم ما به پندار کمال می‌رویم، باز هم برحسب همانندگی‌ها می‌بینیم. یک مدتی چیزهای ذهنی را نمی‌آوریم مرکزمان، مرکزمان عدم می‌شود، فضاگشا می‌شویم، عاجز می‌شویم، ضعیف می‌شویم، مریض می‌شویم، می‌گوییم بلند شدم دیگر از این کارها نمی‌کنم! وقتی خوب شدیم، حالمان خوب شد یک چند سالی یا چند ماهی گذشت دوباره بلند می‌شویم برحسب همانندگی‌ها خودنمایی می‌کنیم. بیت خوبی است اگر بتوانیم از آن درس بگیریم.

و خودش می‌گوید مولانا:

آه، چه فراموش‌گرند این گروه
دانش‌شان هیچ ندارد بقا

زود فراموش شود سوزِ شمع
بر دل پروانه ز جهل و عما

باز بیاید به پر نیم‌سوز
باز بسوزد چو دل ناسزا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

فراموش‌گر: فراموش‌کار

عما: عمی، کوری



این انسان‌ها چقدر زود فراموش می‌کنند و دانش ذهنی‌شان که در اثر تنبیه به وجود آمده بقا ندارد. اصلاً ما یاد نمی‌گیریم که همانندگی مثلاً با تنمان این بلا را سر من آورده، همانندگی با فرزندم این بلا را سر من آورده، همانندگی با قدرت و بلند شدن هر لحظه به صورت من‌ذهنی و خودنمایی این بلا را سر من آورده که از آن یاد بگیریم دیگر همانندگی بشویم، برحسب همانندگی بلند نشویم، فضا را باز کنیم و هر لحظه صفر بشویم، متواضع بشویم، یاد بگیریم و هر لحظه به خودمان القا کنیم که در این لحظه فرمان‌روا کیست؟! فضا باز کنیم، به صنع دست بزنیم. این یادمان می‌رود!

و مولانا کلمه «آه» را به کار می‌برد. یعنی حال آدم به هم می‌خورد از این فراموش‌کاری انسان در ذهن! تنبیه می‌شود، موقع تنبیه می‌گوید توبه کردم؛ بعد می‌آید دوباره همین کار را می‌کند! این‌ها را می‌خوانیم که یاد بگیریم یک دفعه که بیدار شدیم، دیگر بیدار بمانیم، به خواب نرویم. بعد مثال می‌زند:

زود فراموش شود سوزِ شمع بر دل پروانه ز جهل و عَمَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

عَمَا: عَمی، کوری

پروانه می‌آید به خیال این‌که این شمع نور است، می‌زند خودش را به شعله شمع می‌سوزد. یک قسمتی از پرش مثلاً می‌سوزد. خب می‌رود یاد نمی‌گیرد که این آتش است، نور نیست. دوباره برمی‌گردد از جهل و عَمَا، عَمَا یعنی کوری، جهل هم یعنی ندانم‌کاری، عقل من‌ذهنی، همان مُدَمَّغ بودن، دوباره می‌زند خودش را به چه؟ آتش. انسان هم همین‌طور است می‌گوید، زود فراموشش می‌شود. و پروانه همین‌طور که آتش را نور می‌بیند، ما هم آتش را که در واقع زندگی است که از همانندگی می‌خواهیم زندگی می‌بینیم، نور می‌بینیم. آتش را نور می‌بینیم. گاهی اوقات یک پرنده‌ای توی خانه می‌آید می‌خواهد فرار کند متوجه نیست که شیشه است. خودش را محکم می‌زند به شیشه ممکن است بیفتد ضربه مغزی بشود بمیرد و اگر آسیب زیادی نمی‌بیند می‌پرد آن‌ور اتاق دوباره می‌آید دوباره به پنجره می‌زند، دوباره به پنجره می‌زند، دوباره به پنجره می‌زند. فکر می‌کند پنجره بیرون است، مانع نیست.



ما هم نمی‌فهمیم که همانندگی‌ها مانع است، سبب‌سازی مانع است. توجه می‌کنید؟! نه تنها در مورد ما مانع هست، سبب‌سازی براساس همانندگی آتش هم هست، درد هم هست و این جهل و عَمّا را، یعنی کوری من‌ذهنی و این‌که دانشش مُدَمَّغ است، دانش نیست ما الآن می‌خواهیم پی ببریم به آن و بیداری فراموشمان نشود.

یعنی با این ابیات، ما باید یاد بگیریم به‌هیچ‌وجه از روی زمین بلند نشویم بگوییم «من»، هر موقع رسیدیم به یک ستیزه و نمی‌دانم بحث و جدل و این‌ها، عقب بکشیم. ما می‌فهمیم که نمی‌خواهیم خودمان را ثابت کنیم. هر جایی که دانش می‌فروشند، زهد می‌فروشند هر چه می‌فروشند، ما فروشنده نیستیم. ما می‌نشینیم می‌گوییم نمی‌دانیم، بلد نیستیم، فراموشمان هم نمی‌شود. می‌فهمیم که این‌جا نور نیست، سوز درد است. و بیت پایین می‌گوید:

باز بیاید به پر نیم‌سوز باز بسوزد چو دل ناسزا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

وقتی می‌گوید «چو دل ناسزا» یعنی من، راجع به انسان دارم صحبت می‌کنم ها! راجع به پروانه صحبت نمی‌کنم، بنابراین پروانه با پر نیم‌سوز می‌آید دوباره خودش را می‌زند به شعله آتش بقیه‌اش هم می‌سوزد. ما چه؟ یک بار درد ایجاد شد، دو بار درد ایجاد شد، سه بار درد ایجاد شد، با بدنم همانیده شدم دچار درد شدم، یاد نگرفتم، الآن با فرزندم همانیده شدم، با همسر هم شدم، با شغلم هم شدم، الآن با پولم هم شدم، با خانه‌ام هم شدم، با اتومبیل هم شدم، با مقام هم شدم. یادم رفت که با بدنم که همانیده شده بودم، بدنم را خراب کردم. دوباره خودم را می‌زنم به همان شیشه، مانند دلی که واقعاً ناسزاست، یعنی سزاوار عشق نیست، پر از همانندگی است. شما از خودتان بپرسید شما دل ناسزا دارید یا سزا؟ دل شایسته دارید یا دل ناسزا؟ دل شایسته دلی است که به زندگی زنده شده.

از برای آن دلِ پُر نور و پر هست آن سلطان دل‌ها منتظر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پُر: نیکی، نیکویی

این دل آلوده را تو دل پنداشتی. این دل آلوده را ما دل می‌پنداریم؟ نباید ببنداریم، که پر از همانندگی است، این دل ناسزاست. پس ما فراموشکار نمی‌شویم، یک تنبیه کافی است، یادمان نمی‌رود، ان‌شاءالله که نرود همه‌مان



و سوز درد یادمان نرود. ما دردپرست نباشیم، ما مسئله‌پرست نباشیم، مانع‌پرست نباشیم، کارافزایی‌پرست نباشیم، مخصوصاً دردپرست. شما هر موقع درد آمد، شما جلوی آینه بایستید بگویید که من سزاوار درد نیستم، من نمی‌خواهم درد بکشم، خداوند رحمت اندر رحمت است، مهربانی اندر مهربانی است، شادی اندر شادی است.

اگر من از جنس خدا هستم، من از جنس درد نیستم. این دردها عارضی است، درد کشیدن به من تحمیل شده، غذای بدی است، من نمی‌خواهم این غذا را بخورم. شما اصلاً با دیگران کاری نداشته باشید، شما خودتان باید تصمیم بگیرید چه می‌خواهید، تقلید نکنید که دیگران درد می‌کشند ما هم همین‌طور، نه!

نذر تو کن، حکم تو کن، حاکمی بر شب و بر روز و سحر، ای خدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

پس الآن فهمیدیم، به خدا می‌گوییم که قرار تو بگذار، حکم هم تو بکن، چون «لِمَنِ الْمُلْكُ» را فهمیدیم که این لحظه فرمانروا چه است، برای این‌که حاکم تو هستی. واقعاً این بینش در شما بیدار شد؟ خدایا من فضا را باز می‌کنم مرکزم عدم است، قرار تو بگذار، حاکم تو هستی، حکم تو بکن، بر چه؟ بر این شب من، بر روز من. یعنی اگر فضاگشایی کردم مرکزم عدم شد، باز هم حکم تو کن. الآن که من ذهنی دارم، در شب هستم، باز هم حکم تو بکن من نمی‌کنم، یعنی با من ذهنی‌ام نمی‌کنم. سحر که در حال تبدیل هستم، هی می‌روم شب، هی می‌آیم روز، سحر است، آفتاب بلند می‌شود، هنوز نشده، در مرز هستم. ما همه‌مان در مرز هستیم احتمالاً، بعضی از شما تبدیل شدید، خوشا به حالتان! روز شده، ولی در روز هم شما می‌دانید او حکم می‌کند.

اگر شما می‌گویید من می‌کنم، حتماً در شب هستید. همین اشکال را داریم دیگر ما. خیلی‌ها در شب هستند، توی ذهن هستند، با سبب‌سازی فکر می‌کنند، فکر می‌کنند که در روز هستند. «بر شب و بر روز و سحر، ای خدا». دیگر کاملاً فهمیدیم دیگر.

اجازه بدهید ابیاتی را از مثنوی بخوانیم و همین‌طور بعداً ابیات را یک‌به‌یک می‌خوانیم و بعضی از بیت‌های مربوط را خواهیم خواند. اما مولانا می‌گوید که اگر در این لحظه ما می‌دانیم که پادشاه او است، ما باید فضا را باز کنیم، و می‌توانیم از عقل زندگی استفاده کنیم، و نقاش ما اوست در لحظه‌به‌لحظه، توجه می‌کنیم به این بیت:

نذر تو کُن، حکم تو کُن، حاکمی
بر شب و بر روز و سحر، ای خدا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

اگر این را راست می‌گوییم ما، باید بفهمیم که اگر در این لحظه فضا را باز نمی‌کنیم و از عقل خدا استفاده نمی‌کنیم، این ناشکری و بی‌باکی است.

این چه ناشکری و چه بی‌باکی است؟
تو نمی‌دانی که نقاشش کی است؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۱)

مصراع دوم را می‌توانیم سؤالی هم نخوانیم.

یا همی دانی و نازی می‌کنی؟
قاصدا قلع طرازی می‌کنی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۲)

ای بسا نازا که گردد آن گناه
افگند مر بنده را از چشم شاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

قاصدا: از روی قصد، عمداً
قلع: مصدر عربی به معنی کندن
طراز: زینت و نقش و نگار جامه، جامه فاخر

توجه می‌کنید؟ اگر در این لحظه شما می‌گویید من می‌خواهم مُدَمَّغ باشم، پندار کمال داشته باشم، ناموس داشته باشم، دردها را بیاورم بالا، می‌خواهم دیده بشوم، فضا را باز نمی‌کنم از عقل خداوند استفاده کنم، این چه ناشکری است؟! ناشکری چیست؟ شما می‌گویید من از عقل کل استفاده نمی‌کنم که تمام کائنات را اداره می‌کند، می‌خواهم از عقل محدود چراغ موشی خودم استفاده کنم، این ناشکری نیست؟ و تخریب می‌کنی، می‌گویی برای من مهم نیست اصلاً، می‌خواهم این کار را بکنم، این بی‌باکی است. توجه می‌کنید؟ نمی‌ترسم، گوش نمی‌دهم، می‌خواهم تخریب کنم، اصلاً تخریب نمی‌کنم، آبادانی می‌کنم. هی اشتباه می‌کنم، برحسب همانیدگی‌ها و درد عمل می‌کنم، با بدنم همانیده شدم بدنم را خراب کردم، عین خیالم نیست.



بعضی‌ها به این بدن هرچه که مضر هست وارد می‌کنند. سر و مُر و گنده! جوان بیست‌ساله می‌رود معتاد می‌شود، سم را می‌ریزد به بدنش، ناشکری و بی‌باکی است. آخر جوان بیست‌ساله سی‌ساله می‌آید مواد مخدر، مشروب، نمی‌دانم چه! امروزه می‌گویند که، شما غذاهای خوب را بهتر از من می‌شناسید، لازم نیست راجع به غذا صحبت کنیم. این غذاهای بد شما را چاق می‌کند، بدن را خراب می‌کند، قند زیاد مثل همین نوشابه‌ها، این‌ها را هم نخورید. حالا این‌ها را که مردم می‌خورند هیچ‌چیز، یک عده‌ای، فکرهای بد هم می‌کنند که برحسب همانیدگی‌ها است، مثلاً حسادت هم می‌کنند، خشمگین هم می‌شوند، ترس هم دارند، انواع و اقسام هیجان‌ات مخرب من‌ذهنی را هم می‌خورند، بعد کبر و غرور هم دارند، بلند می‌شوند به‌عنوان من، خوشی آن‌ها را هم دارند، من این را دارم تو نداری دلت بسوزد، خوشی‌اش من را ارضا می‌کند، ارضای این خوشی‌ها هم هستند، ناشکری و بی‌باکی نیست؟! تو نمی‌دانی که نقاش و سازنده این بدن، این فکر، این هیجان‌ات، این جان شما چه کسی است؟ بگویند خداوند است. یا می‌دانی و حس بی‌نیازی می‌کنی، ناز می‌کنی؟ و عمداً یک چیزی که زینت اصلی توست یعنی همین هشیاری، همین معنویت را می‌خواهی بکنی؟

این سلامتی یک طراز است. طراز یعنی نقش جامه، زینت. بهترین زینت ما زنده شدن به خداییت ماست، حضور ماست، می‌خواهی آن را بکنی؟ قاصداً می‌خواهی بکنی یا نمی‌دانی؟ اگر نمی‌دانی بدان.

ای بسا بی‌نیازی در انسان، ناشکری و بی‌باکی گناه حساب بشود. گناه یعنی یک چیزی از بیرون به‌صورت باور، درد، همانیدگی آمده مرکزت. اولش خوب است، مثلاً تا ده‌سالگی، دوازده‌سالگی ما خیلی نمی‌توانیم گناه بکنیم. بهتر است که در ده دوازده‌سالگی من‌ذهنی به‌وسیله پدر و مادر عاشق از جا کنده بشود، شخم زده بشود که الآن زده می‌شود. ولی بعد از آن، دیگر ناز کردن و حس بی‌نیازی از خداوند گناه حساب می‌شود، به‌طوری‌که چنین گناهی انسان را از چشم خداوند می‌اندازد.

اگر او رحمت اندر رحمت است، رحمت اندر رحمت است، شما همه رحمت‌ها را زیر پا له می‌کنید، خب شما دارید به‌سوی پندار کمال و ناموس می‌روید، و درد زیاد می‌روید، سوی هپروت می‌روید. خودت خودت را از چشم شاه می‌اندازی، می‌گویند من به این رحمت اندر رحمت می‌فرستم، پیغام بعد از پیغام مثل مسافرخانه می‌فرستم، حتی ناکامش کردم، این عین خیالش نیست. از چشم شاه و از چشم شاه زمینی یعنی عارف، مولانا می‌اندازد.

عارف چقدر به شما باید بگوید که این‌ها را بخوان و شما نخوانید؟! این ناشکری و بی‌باکی تمام است که این همه دانش مولانا را ما پخش کردیم، یک عده‌ای اصلاً توجه نکنند. این‌ها می‌توانند آدم را زنده کنند. آدم می‌تواند

به وسیله این ابیات به مُدَمَّغ بودن و خرابکاری خودش پی ببرد که روابط خودش را با بچه اش، با همسرش، با دوستش، با برادر و خواهرش، به طور کلی با مردم خراب نکند، رابطه خودش را با بدنش، با فکرش خراب نکند.

ناز کردن خوش تر آید از شکر
لیک کم خایش، که دارد صد خطر
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

ای بسا نازآوری زد پَر و بال
آخِرُالْأَمْرِ، آن بر آن کس شد و بال
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

خایش: از مصدر خاییدن، یعنی جویدن

ناز کردن یعنی این که در بیت‌هایی گفت برای من مهم نیست، من می‌توانم خردِ زندگی را، عقل کل را که همه کائنات را اداره می‌کند بگذارم کنار، با این عقل محدود خودم به صورت پندار کمال و من‌ذهنی زندگی‌ام را اداره کنم، دیگران را هم اداره کنم، به خردِ زندگی و به صُنْعِ زندگی، به آن، گفت آسمان راه‌های زیادی دارد، به آن‌ها احتیاجی ندارم. این ناز کردن است. می‌گوید خیلی به مذاقِ من‌ذهنی سازگار است، خوش‌تر از شکر است، اما تو این شکر را نخور که خطرات زیادی دارد.

«ایمن آبادست آن راه نیاز»، شما در این لحظه فضا را باز می‌کنی می‌گویی من به صُنْعِ زندگی، راه‌هایی که از زندگی می‌آید احتیاج دارم، این زندگی شما را با حس امنیت آبادان می‌کند. و این ناز کردن را تمام کن، ترک کن. و با راه خردِ زندگی، حتی اگر با درد باشد بساز.

این که شما بگویید «نمی‌دانم» و این درد داشته باشد، این که قبول کنی که مُدَمَّغ هستی، عقل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، این که نباید خوش‌آدا باشی نباید آداهای من‌ذهنی را دریاوری، که من شکسته شدم، که من این را می‌خواهم، اگر به من ندهند می‌رنجم، من یک تافته جدابافته هستم، همه مردم باید به من بدهند همه چیز را، من هیچ چیز به مردم نمی‌دهم، مردم باید نوکر من باشند، از این آداهای بیا بیرون، «ترک نازش گیر و» با راه

فضاگشایی و درد و نازِ زندگی را کشیدن و مطابق قضا و کُنْ فَاکَانَ عمل کردن و دور انداختن سبب‌سازیِ ذهنی، و این‌که شما خدا را امتحان نکنید که عقلِ خداوند باید با سبب‌سازی من جور دربیاید، از این پندارها بپای برون. و چه بسا کسانی که ناز آوردند، یعنی حس بی‌نیازی کردند، با من ذهنی پر و بال زدند، فکر کردند عمل کردند، سرانجام چه شد؟ به بدبختی رسیدند. همین ناز کردن، حس بی‌نیازی کردن و فکر و عمل کردن به وسیلهٔ سبب‌سازی، آن‌ها را به خاک سیاه نشاند. آن، و بال یعنی بدبختی، نتیجه چه بود؟ بدبختی.

خوشیِ نازِ ار دمی بفرآزَدَت بیم و ترسِ مُضْمَرَش بگدازَدَت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۷)

وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند
صَدْر را چون بدر انور می‌کند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۸)

مُضْمَر: پوشیده و پنهان شده
صَدْر: سینه، قلب

آن لذتی که از حس بی‌نیازی و بلند شدن، این‌که من می‌دانم، رفتن به سبب‌سازی، به شما دست می‌دهد، آن خوشی، آن لذت، یک لحظه شما را بلند می‌کند، حس منیت می‌کند، اما! وقتی یک چیزی آمده به مرکزت برحسب آن بلند می‌شوی آن ترس پوشیده دارد. هر چیزی که بیاید به مرکز ما ترس ایجاد می‌کند، و این از ما پنهان است. شما بعضی موقع‌ها می‌بینید که نگران هستید، اضطراب دارید، نمی‌دانید چرا! خوابتان نمی‌برد، اصلاً پا می‌شوید راه می‌روید، نگران هستید، مضطرب هستید، چه شده؟ آقا نمی‌دانم! در مرکزتان یک چیزی هست، این مُضْمَر است، پنهان است. خوشی و لذتِ ناز کردن، حس بی‌نیازی از خداوند و از عارفان مثل مولانا، گرچه شما را بلند می‌کند می‌گویی من می‌دانم، من بلدم، به صورت من بلند می‌شوی، ولی درونت این ترس پنهان وجود دارد و تو را می‌گدازد. ولی نیاز، این‌که در این لحظه صفر بشوید، بلند نشوید، فضا را باز کنید، شما را نسبت به من ذهنی لاغر می‌کند، اما سینهٔ شما را، درون شما را باز می‌کند و مرکز شما را، درون شما را مثل ماه شب چهارده نورانی می‌کند. که تمثیل‌های قبل گفت که مثل خورشید از مرکز انسان بلند می‌شود زندگی. خب این‌ها با حس نیاز می‌آید، درست است؟ نه با بی‌نیازی.



شما الآن، در بیت آخر غزل ما داشتیم می‌گفت که تو حکم بکن، تو قرار بگذار، کی؟ همیشه، هر لحظه. خب اگر آنطوری است شما باید همیشه حس نیاز بکنید، ولو این‌که من ذهنی را لاغر می‌کند، ولو این‌که دیده نمی‌شوید شما. براساس آن همانندگی‌ها حالا آن خانم یا آقا الآن برحسب زیبایی خودش را ارائه نمی‌کند، برحسب مال دنیا ارائه نمی‌کند، برحسب جاه دنیا، بر اثر مقام دنیوی، چه بخواهد سیاسی باشد، چه بخواهد دینی باشد، چه بخواهد نمی‌دانم اجتماعی باشد، چه بخواهد دانشی باشد، ارائه نمی‌کند به مردم یا به خودش، توجه می‌کنید؟ براساس فرزندش ارائه نمی‌کند، براساس همسرش ارائه نمی‌کند، دوستش که فلانی را می‌شناسم پارتی من است ارائه نمی‌کند.

و این سه بیت:

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد
هرکه مُرده گشت، او دارد رَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ
زنده‌ای زین مُرده بیرون آورد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

رَشَد: به راه راست رفتن
می‌تند: از مصدر تنیدن. در این‌جا یعنی می‌گراید.
مُخْرَجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده زنده

امروز ما فهمیدیم که خداوند قرار گذاشته و لحظه‌به‌لحظه می‌گذارد که ما به خواب ذهن فرو نرویم، از طمع بالاتر بیاییم، و چیزها را در مرکزمان قرار ندهیم، بلند نشویم به‌عنوان من‌ذهنی. می‌گوید که خداوند از مُرده من‌ذهنی، پایین می‌گوید، چون ز مرده زنده بیرون می‌کند، از مرده من‌ذهنی، زندگی، خودش را، یا زنده بودن خودش را، به‌صورت ما بیرون می‌کشد. پس بنابراین هر کسی که لحظه‌به‌لحظه لاغر می‌شود به من‌ذهنی، او هدایت پیدا می‌کند. پس شما لحظه‌به‌لحظه کوچک‌تر می‌شوید، لاغرتر می‌شوید نسبت به من‌ذهنی. اگر می‌توانید یک‌دفعه می‌میرید.



و چون او از زنده مرده را بیرون می‌کند، از زنده مرده را بیرون می‌کند، خودش چیست؟ خودش بی‌نهایت زندگی است، مُردگی من‌ذهنی را بیرون می‌کند. توجه کنید چه می‌گوید، خداوند زندگی جاوید است، این من‌ذهنی ما مردگی است، الآن چسبیده به او، می‌گوید این را دائماً می‌خواهد از خودش جدا کند، پس این من‌ذهنی پروگرام (program: برنامه) شده خودش خودش را بکشد. خداوند من‌ذهنی ما را طوری برنامه‌ریزی کرده، یک برنامه‌ای به آن داده که دائماً خودکشی کند.

«چون ز زنده مرده بیرون می‌کند»، «نفس زنده» دائماً حول و حوش مرگ می‌تند. یعنی هر فکری می‌کنیم، هر کاری می‌کنیم با من‌ذهنی، داریم به‌سوی مرگ خودمان می‌رویم، می‌خواهیم خودمان را از بین ببریم، به اموالمان لطمه بزنیم، به بدنمان لطمه بزنیم، اگر با من‌ذهنی فکر می‌کنیم. بنابراین می‌گوید نسبت به من‌ذهنی لحظه‌به‌لحظه بمیر تا بیرون آورنده زندگی بی‌نیاز یعنی خداوند، خداوند زندگی را از مردگی ما بیرون می‌کشد و بی‌نیاز است، ما هم دوباره حَیّ زندگی بی‌نیاز هستیم. اگر نیازمندیم، هنوز عملاً از جنس او نشدیم. زنده‌ای از این مرده من‌ذهنی بیرون بیاورد. این ابیات مهم را بارها خواندیم.

رَشَد یعنی به راه راست رفتن یا هدایت خداوند.

می‌تند: می‌گراید.

مُخْرَجُ الْحَیّ یعنی بیرون آورنده زنده. می‌دانید که این‌ها مربوط به آیه‌های قرآن هستند.

و این آیه:

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَیّ مِنَ الْمِیّتِ وَمُخْرِجُ الْمِیّتِ مِنَ الْحَیّ ذَلِکُمْ اللَّهُ فَآنِی تُوَفِّکُونَ.»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفان می‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵)

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد و زنده را از مرده بیرون می‌آورد»، زنده را از مرده من‌ذهنی بیرون می‌آورد، «مرده را از زنده بیرون می‌کند»، از خودش که زندگی جاوید است مردگی من‌ذهنی را بیرون می‌کند، «این است خدای یکتا»، ما هم باید یکتا بشویم، «پس چگونه از حق منحرفان می‌کنند؟». این آیه باید خیلی مهم باشد که براساس این آیه این سه‌تا بیت گفته شده.



هر کسی این سه تا بیت را واقعاً بفهمد و روی آن مراقبه بکند، شاید یک ماهی روی این سه بیت کار کند و این قسمت، خیلی چیزها را می‌تواند بفهمد. که یکی می‌گوید که از مُردگی من ذهنی خداوند زندگی را می‌خواهد بیرون بکشد، و از زندگی زنده خودش که ما باشیم مردگی را می‌خواهد بیرون کند، که من ذهنی دائماً حول مرگ می‌تند و ما باید هر لحظه آگاهانه نسبت به من ذهنی بمیریم، کوچک‌تر بشویم تا خداوند یا زندگی ما را از توی این مردگی من ذهنی بیرون بکشد. الان فهمیدیم که با سبب‌سازی ذهنی ما، ما نمی‌توانیم از مردگی زندگی را بیرون بکشیم، برای این‌که سبب‌سازی سبب مردگی می‌شود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

دی شوی، بینی تو اخراج بهار لیل گردی، بینی ایلاج نهار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

دی: زمستان

لیل: شب

ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر

نهار: روز

پس دیدید که گفت که نسبت به من ذهنی تو کوچک شو. نگذار همانیدگی‌ها بیایند به مرکزت و برحسب آن‌ها بلند شوی و بزرگ جلوه کنی.

الآن می‌گویی اگر برحسب همانیدگی‌ها زمستان بشوی، برحسب شکوفایی آن‌ها حس بهار نکنی تو یک‌دفعه می‌بینی که بهار حضور در شما پیدا شد.

«دی» یعنی زمستان، اگر زمستان بشوی نسبت به من ذهنی و شکوفایی آن، نگذاری که تو برحسب همانیدگی‌ها شکوفا بشوی در این صورت بهار حضور در شما شروع می‌شود، فضا باز می‌شود. «اخراج» یعنی به وجود آمدن بهار. زمستان، بهار. نسبت به همانیدگی‌ها زمستان، بهار حضور. نسبت به من ذهنی شب، یعنی بگویی نمی‌دانم، این دانش نیست این «مدمغ» بودن است.

رفتن به سبب‌سازی، فکر بعد از فکر، همه فکرهای همانیده، این‌که نقشه می‌کشم در ذهنم و صنعی در من وجود ندارد، این را الآن من فهمیدم که این شب است، این روز نیست.

تا حالا ما فکر کردیم که این‌طوری که ما می‌دیدیم این واقعاً حقیقی بوده، سبب‌سازی ذهن ما حقیقی بوده، ما سبب‌سازی کردیم و یک چیزی می‌خواستیم، به آن نرسیدیم و خداوند را امتحان کردیم گفتیم چطور این سبب‌سازی ما به نتیجه نرسیده؟ هزار جور سبب‌سازی کردیم، هدف گذاشتیم به آن نرسیدیم، فکر کردیم خداوند دشمن ما است، چرا ما باید به نتیجه می‌رسیدیم نرسیدیم؟ درحالی‌که هیچ صنعی در کار نبوده.

پس می‌گویند شب باش بگو نمی‌دانم و این سبب‌سازی من هم یک‌جور «مدمغ» بودن است، یک‌جور بی‌عقلی بوده، این نقشه درستی نبود، صنعی در کار نبوده.

در این صورت خروج و به وجود آمدن روز را می‌بینید. «نهار» به عربی یعنی روز. پس شب بشوی، روز حضور در شما شروع می‌شود، صبح می‌دمد. زمستان بشوی برحسب من ذهنی، بهار حضور در شما به وجود می‌آید، یعنی



شما به خودِ خداوند شکوفا می‌شوید. خورشید حضور از درونت شروع می‌کند به طلوع. این‌ها باز هم آیه‌های قرآن هستند می‌دانید.

بله، دی یعنی زمستان. لیل یعنی شب. ایلاج یعنی درآوردن چیزی در چیز دیگر. نهار یعنی روز. و :

«ذَلِكَ بَانَ اللَّهُ يُوَلِّجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُوَلِّجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱)

«این بدان سبب است» که همان‌طور که می‌بینید این آیه قرآن است. «که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید» یعنی از شب من‌ذهنی می‌کاهد و به روز روشن زنده‌شده خودش می‌افزاید، «و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید.» از روز می‌کاهد یعنی شما که فکر می‌کنید که شکوفا شدن و با سبب‌سازی دیدن روز است، از آن می‌کاهد و به شبی که شما نمی‌شناسید و صنع هست و قضا و کُنْ فَكَانَ هست، به آن می‌افزاید، و خداوند «شنوا و بیناست.» این همان به اصطلاح بیت قبل است که شما می‌گویید من‌ذهنی که تا حالا فکر می‌کردم این بهار است، این بهار نیست، که در سی‌سالگی من در اوج زیبایی هستم، اوج موفقیت هستم برحسب همانیدگی‌ها، این بهار من است، این بهار من نیست.

بهار من یک بهار دیگری است که وقتی به قضا و کُنْ فَكَانَ دل بدهم و درون من گشوده بشود و من به خداوند زنده بشوم یا او به صورت خورشید از درون من طلوع کند، هرچه بالاتر می‌آید این خورشید و هرچه دید ذهن را من بی‌ارزش می‌کنم، از اثر می‌اندازم، روز من این است. توجه می‌کنید؟ این‌ها مهم هستند خیلی.

بله زمستان می‌شوی نسبت به من‌ذهنی، بهار را می‌بینی، این:

دی شوی، بینی تو اخراج بهار

لیل گردی، بینی ایلاج نهار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

دی: زمستان

لیل: شب

ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر

نهار: روز



شب می‌شوی، روز را می‌بینی. این آیه هم عیناً همین است. خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید.

توجه می‌کنید این نزدیکِ شب چله یا شب یلدا هم که هستیم، یلدا هم همین را می‌گوید. یلدا می‌گوید که طولانی‌ترین سال را ایرانیان جشن می‌گرفتند به دلیل این‌که در زندگی هر کسی، غزل هم کاملاً مربوط است به این موضوع، یک لحظه‌ای پیش می‌آید که انسان می‌گوید «فرمانروا چه کسی است؟»

اگر به این نتیجه و به این بینش بیدار شود که «فرمانروا خداوند است» و فضا را باز کرد بعد از آن، به سبب‌سازی نرفت، آن لحظه طولانی‌ترین سالش است، طولانی‌ترین شبش است.

دیگر پس از آن شب کم می‌شود، به روز اضافه می‌شود، یعنی هی فضا گشوده‌تر می‌شود، شب بودن که همین ذهن است،

گرفتار شدن در ذهن است، «مَدَمَّغ» بودن است، دیدن برحسب همانیدگی‌ها است، بلند شدن به صورت من‌ذهنی است، این شب بودن کم می‌شود، روزها بلندتر می‌شود، بلندتر، بلندتر می‌شود، همین‌طور روز به روز لحظه به لحظه شما باید در خودتان ببینید روز طولانی‌تر می‌شود، یعنی مقدار حضور زیادتر می‌شود، مقدار شب کمتر می‌شود تا می‌رسیم به نوروز، از لحاظ ایرانیان عرض می‌کنم، در نوروز شب و روز یکسان می‌شود، برای همین ما نوروز را جشن می‌گیریم. شب یلدا را هم جشن می‌گیریم.

شب یلدا را جشن می‌گیریم، انار می‌گوییم که تمام انسان‌ها از یک هوشیاری هستند بنابراین در توی انار همه انسان‌ها به صورت دانه هستند، پس یکتایی یک فضای جمع‌کننده است. خداوند یک فضای جمع‌کننده است، انسان‌ها را با زنده کردن به خودش در داخل خودش قرار داده و این دانه‌ها هم یک‌جوری با هم با هوشیاری ارتباط دارند، به هم مربوط هستند، در داخل یکتایی بزرگ که انار است.

و ما این حس را الآن با بیدار شدن به این‌که این لحظه پایان شب طولانی من در ذهن بود، بیدار شدم به این‌که این طولانی‌ترین شب من بود، پس از این باید روزها بلندتر بشوند، یعنی نور در درون من بیشتر بشود، من دارم به خداوند زنده‌تر می‌شوم.

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)



من می‌بینم هر چقدر فضا بازتر می‌شود خداوند نور بیشتری می‌دهد، پس از یلدا که گذشتم هی دارد روشنایی درون من زیادتر می‌شود، زیادتر می‌شود تا می‌رسم به نوروز، در نوروز حال من متحول می‌شود، یعنی از هشیاری جسمی تبدیل می‌شوم به چه؟ به بهترین حال که هشیاری حضور است. دیگر می‌روم به بهارم. دارد دقیقاً همین را می‌گوید این ابیات، چرا؟

«دی شوی»، نسبت به من ذهنی زمستان شدیم، طولانی‌ترین شب ما دیده شد، یواش یواش می‌بینیم که به طرف بهار می‌رویم. این دانش من ذهنی را فکر می‌کردم خیلی دانش مهمی است، فهمیدم این مفرق هست. به آن توجه نمی‌کنم عوضش امید می‌بندم به قضا و کُنْ فکان، فضا را باز می‌کنم یک دفعه می‌بینم روز دارد در می‌آید، روز از این تو دارد خودش را به من نشان می‌دهد. فهمیدیم. حالا می‌گوید:

برمکن آن پَر که نپذیرد رفو
روی مَخراش از عزا ای خوب رو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۳)

آن چنان رویی که چون شمس ضحاست
آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۴)

شما هر دفعه که با یک چیزی همانیده شدید یک پَر حضور را کنده‌اید، یک مقدار از هشیاری حضور را سرمایه‌گذاری کردید در یک همانیدگی، هنوز هم ما می‌کنیم. در غزل داشتیم گفت این مردم فراموش‌گرند، می‌پرند از خواب ذهن، ولی دوباره به خواب می‌روند، «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنند.

پریدی، دیگر نخواب دیگر، و هر دفعه که ما یک قسمتی از معنویت خودمان را، هشیاری‌مان را در یک چیزی، در یک دردی سرمایه‌گذاری کردیم، یک پری کنده شد، با پَر حضور با پَر معنویت پرواز می‌کردیم.

«برمکن آن پَر که نپذیرد رفو»، نمی‌توانی رفو کنی. رفو یا رفو هر دو درست است. «روی مَخراش» آن روی حضورت را هر دفعه که همانیده می‌شوی با ناخن می‌تراشی، «از عزا ای خوب رو» هر من‌ذهنی، هر صورتی که به مرکز ما می‌آید ما را به عزا می‌نشانند.



کدام رو؟ که مثل آفتاب تابان است، ما به‌عنوان خداییت، امتداد خدا، شبیه او هستیم، «آن‌چنان رویی»، که روی حضور ما مانند «شمسِ ضُحاست». «شمسِ ضُحا» از یک آیه است فقط اشاره کلامی دارد به آن. «آن‌چنان رُخ را خراشیدن خطاست» یک چنین رویی را، رُخ را که با ناخن می‌تراشی، می‌خراشی، خطا است.

پس آوردن چیزها به مرکز و دچار غم و غصه شدن و عرصه را بر حضور و هشیاری خدایی تنگ کردن اصلاً درست نیست. یعنی همین وضعیتی که ما در ذهن داریم الآن. این هم:

«وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا»

«سوگند به آفتاب و روشنی‌اش به هنگام چاشت.»

(قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۱)

این شمسِ ضُحا همین است. شمسِ ضُحا همین آفتابی است که در صبح ما از مرکز ما بالا می‌آید. امروز درباره‌اش خواندیم.

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست

که رُخ مه در فراق او گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۵)

یا نمی‌بینی تو روی خویش را

ترک کن خوی لجاج‌اندیش را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۶)

لجاج‌اندیش: ستیزه‌اندیش

بنابراین شما آمدید می‌گوید عزا گرفته‌اید در این جا، برای این‌که چیزها را گذاشته‌اید مرکزتان، پر از درد شده‌اید، سوگواری می‌کنید، این کارها به این رخ خداییتان، این زخم‌ها روی رخ مثل آفتاب تابان «کافریست».

یعنی هر همانندگی یک ناخن کشیدن به روی زیبای خداییت ما است، یعنی مثل این‌که به رخ خداوند ما ناخن عزا می‌کشیم. این از آن رسم می‌آید که بعضی‌ها با ناخن صورتشان را موقع عزا می‌خراشند و این رسم زیاد جالبی نیست.

که رخ هر چیز زیبا، یعنی رخ ماه که به‌نظر عارفان، حالا این تمثیل است، ماه زیباتر از همه است، که زیباترین چیزهای عالم در فراق آن رخ که زنده شدن به حضور است، زنده شدن به خداوند است، زنده شدن به عشق



است، در فراق او گریه می‌کند، یعنی همه‌چیز در این جهان آرزو می‌کند که به بی‌نهایت و به ابدیت خداوند زنده بشود.

ما بی‌باک هستیم، ناشکر هستیم و رفتیم مشغول همانیدگی‌ها و دردهای حاصل آن شدیم. و لحظه‌به‌لحظه خداوند انتظار دارد که رُخس را نخرائیم، بیدار بشویم، ولی دست به طمع می‌زنیم، ما بیدار نمی‌شویم، این‌ها مربوط به غزل است، یا واقعاً آن رخ را نمی‌بینیم، فقط من‌ذهنی را می‌بینیم. اگر نمی‌بینی این عادت و این خوی ستیزه‌اندیش من‌ذهنی را رها کن.

خوی لجاج‌اندیش من‌ذهنی همین مُدَمَّغ بودن است، همان زندگی خواستن از همانیدگی‌هاست، شیره کشیدن از چیزهای این‌جهانی است، خراب کردن و لطمه زدن به خود و بیدار نشدن است.

شما می‌بینید ما مسئول اعمالمان نیستیم، همین ملامت کردن است، مسئولیت قبول نکردن است، بیدار نشدن است.

در بیت اول این قسمت گفت بی‌باکی تا کی؟ ناشگری تا کی؟ این دیگر اوج ناشگری و بی‌باکی است که این خوی ستیزه‌اندیش مرگ‌اندیش خرابه‌اندیش من‌ذهنی را نگه داریم، آن موقع به نیروی سازندگی خداوند ما زنده نشویم، به عقل کل زنده نشویم.

اول پرسیده این چه ناشگری و این چه بی‌باکی است؟ درحالی‌که ترسیم‌کننده و خلق‌کننده تو هرلحظه زندگی است، تو خودت را از آن محروم کردی، هرلحظه با عقل من‌ذهنی که مُدَمَّغ است، بی‌عقلی است، با آن زندگی می‌کنی. دارد سؤال می‌کند شما هم باید جوابگو باشید.

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات



پس در این‌جا خداوند یک ترازو گذاشته، درست است؟ تا در این لحظه عدل اجرا بشود. شما باید ببینید که هشیاری جسمی‌ات زیاد است یا هشیاری حضورت؟

شما وقتی هشیاری جسمی را زیاد می‌کنی، این عقل مُدَمَّع را، این بی‌عقلی را زیاد می‌کنی، از عقل زندگی محروم می‌شوی. همین‌که فضا را باز می‌کنی، هشیاری حضور بیشتر از هشیاری جسمی می‌شود،

شما تا روشن می‌کنی خودت را با او، او روشن می‌کند. خداوند رحمت اندر رحمت است تا زمانی که رحمت را با فضای گشوده‌شده می‌پذیری، عقل را می‌پذیری به تو می‌دهد.

«چه شکر فروش دارم» می‌گوید «که به من شکر فروشد»

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که: برو شکر ندارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰)

هر لحظه به من شکر می‌دهد و هر موقع شیرینی خواستم، زندگی خواستم، عشق خواستم، عقل خواستم به من داده، هیچ موقع نگفته این لحظه برو من شکر ندارم. گفت امروز هم، با تبسم با این موضوع ما برخورد می‌کند. او قرار می‌گذارد من از خواب بیدار بشوم، وقتی بیدار نمی‌شوم، می‌خندد. و همین‌طور این چند بیت را بخوانم:

آن بهاران مُضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

همره غم باش، با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمر دراز (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵)

مُضمر: پنهان کرده شده، پوشیده.

خب، می‌گوید که بهار ما، همان حرفی که زدیم، در خزان من ذهنی مُضمر است، پس شما بگذارید ولو این‌که بیست سال‌تان است و دارید به نظر‌تان شکوفا می‌شوید نسبت به همانیدگی‌ها، همه دارند خودشان را نشان می‌دهند، شما نشان ندهید، که در خزان من ذهنی بهار حضور پنهان شده‌است. درست است؟



پس بنابراین، تو بیا خزان بشو و بهارت را ببین و از این خزانیِ ذهنی یا خزان شدن نسبت به من‌ذهنی نگریز، و لو این‌که غم هشیارانه و درد هشیارانه می‌طلبد، تو غم هشیارانه، درد هشیارانه بکش، با وحشتناک بودن آن، با ترسناک بودن آن بساز.

امروز داشتیم که می‌گفت تو بیا ناز نکن، نیاز کن و با آن نیاز بساز. این ساختن خیلی مهم است، بعضی موقع‌ها خیلی سخت است. صبر باید بکنیم، باید فضا را باز بکنیم، صبر بکنیم. ما می‌دانیم که من‌ذهنی داریم، ما خوی لجاج‌اندیش داریم. من‌ذهنی لج می‌کند، چغیر است، نمی‌رود. این عادت‌های ما به‌سادگی نمی‌روند. شما باید صبر کنید، این دید ما به‌سادگی عوض نمی‌شود، باید صبر کنید، بعضی موقع‌ها ترسناک می‌شود.

ما پارک ذهنی‌مان را به هم می‌ریزیم و کنترل را از روی مردم برمی‌داریم، ترسناک است. توکل به خدا ترسناک است، برای این‌که تا حالا توکل به منیت خودمان کردیم، به سبب‌سازی خودمان کردیم، به کنترل خودمان کردیم. ما فکر می‌کنیم کنترل را از روی همسرمان، بچه‌مان برداریم قیامت می‌شود، همه‌چیز خراب می‌شود، «کُنْ فیکون» می‌شود. همه‌چیز درست می‌شود و در مرگ من‌ذهنی خودت عمر دراز جاودانگی را بطلب. درست است؟ و همین‌طور:

آنچه گوید نفس تو کاین‌جا بد است
مَشْنَوْش، چون کار او ضد آمده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

تو خلافتش کن که از پیغمبران
این‌چنین آمد وصیت در جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷)

مشورت در کارها واجب شود
تا پشیمانی در آخر کم بود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۸)

پس هرچه که من‌ذهنی ما می‌گوید این بد است، شما اصلاً به آن گوش نده، چون گفت چه؟ باید بسازی. شما باید بیت‌های مولانا را بخوانید، اگر برعکس سبب‌سازی شما و عقیده شما و باورهای شما می‌گوید، شما این را قبول کنید و با ندانم‌کاری خودتان که می‌گویید، «یعنی من نمی‌دانم!»، بله، بگویید «نمی‌دانم».



من ذهنی‌تان می‌خواهد بگویند «می‌دانم»، با آن بساز. هر کسی به شما ایراد می‌گیرد انتقاد می‌کند قبل از این که بپری، فضا را باز کن، برو تأمل کن، شاید آن ایراد در شما هست.

این که نفس ما می‌گوید الآن باید بپریم جوابش را بدهم، من را کوچک کردند به ناموسم برخورد، هر چیزی که به ناموس ما برمی‌خورد، عیب ما همان جاست. هر کسی چیزی گفت به ناموس شما برخورد، بروید خدا را شکر کنید، تشکر کنید، دارد یک چیزی به شما می‌گوید. پس شما «ناموس» دارید، چیزی می‌تواند به شما بر بخورد.

به خدایت، چیزی بر نمی‌خورد، شما به خدا ناسزا بگویید هم‌ه‌اش می‌شود تف سربالا، یعنی شما دارید خودتان را توصیف می‌کنید. چه می‌شود؟

پس بنابراین اگر من ذهنی شما هر چیزی را گفت «بد»، بدانید که آن خوب است. تحملش سخت است، این شما هستید که باید تحمل کنید، فضا را باز کنید، این را می‌گویند «حلم». حلم یعنی فضاگشایی، صبر. صبر مال زندگی است. شتاب مال شیطان است، مال دیو است. حتماً شنیدید «عجله کار شیطان است.» بساز.

پس می‌گوید تو خلاف آن چیزی که نفست می‌گوید عمل کن، برای این که وصیت پیغمبران به ما این بوده که تو خلاف حرف‌های من ذهنی‌ات یا نفست عمل کن. ما با آدم‌هایی مثل مولانا یا عاشقان مشورت می‌کنیم، «مشورت در کارها واجب شود» تا ما با سبب‌سازی من ذهنی‌مان عمل نکنیم، تا پشیمانی سرانجام کم بشود.

شما اگر با ابیات مولانا قرین بشوید، این‌ها را هی بخوانید، بخوانید، بخوانید، بالاخره زیر بار بروید، مسئولیت قبول کنید و این‌ها را بنویسید، روی آن تأمل کنید، عمل کنید، به‌زودی، نه خیلی زیاد، نه چندین سال، شاید در چند ماه تغییرات عالی را در خودتان خواهید دید.

یعنی شما عرض کردم به‌عنوان یک دانش‌آموز، شصت سالتان است، دانش‌آموز کلاس مولانا هستید. همین‌طور که بچه‌تان، نوه‌تان می‌رود مدرسه، شما هم کتابتان را برمی‌دارید، می‌خوانید یا روی کاغذ می‌نویسید، اتاق راه می‌روید این بیت‌ها را تکرار می‌کنید، بعد رویش تأمل می‌کنید، چشم‌هایتان را می‌بندید یا نمی‌بندید، می‌گویید خیلی‌خب این بیت در من چه‌جوری کار می‌کند؟ دوباره تکرار می‌کنید یادتان نرود.

بعد می‌بینید اگر شما یک خرده هم ورزش کنید، بدن‌تان را به‌کار بیندازید، خواندن این‌ها بعد ذهنی‌تان را به‌کار می‌اندازد، بعد معنوی‌تان را به‌کار می‌اندازد، حال شما را خوب می‌کند. حال خوب در جسم شما اثر می‌کند، از آن‌ور ورزش هم اثر می‌کند، پس حال خوب این شعرها به‌علاوه ورزش، شما را روبه‌راه می‌کند، اگر غذای درستی



هم بخورید، مسموم نکنید خودتان را با آن چیزهایی که منذهنی به شما یاد داده، در عرض دو سه ماه زندگی ما اصلاح می‌شود.

مشورت در کارها با آدمهایی مثل مولانا واجب است که، یا با عاشقان، که سرانجام پس از چندین سال کار پشیمان نشویم. و این هم می‌دانیم:

هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد

صد قضای بد سوی او رو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها

بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند

دوستان هم روزگارش می‌بَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن

هر کسی که براساس یک همانندگی حُسن پیدا کرده، می‌گوید آقا پولم را ببینید، هیکلم را ببینید، زیبایی‌ام را ببینید، در معرض فروش بگذارد، صد قضای بد، صد حادثهٔ بد که از طرف زندگی می‌آید، به سوی او می‌آید. پس ما نباید خودمان را بفروشیم.

شما تقلید نکنید، گول مردم را نخورید که دیگران خودشان را می‌فروشند، من هم باید جلوی آن‌ها دربیایم، من هم خودم را بفروشم. شما در درون با زندگی در ارتباط هستید، نه با مردم. کار مردم روی شما اثر ندارد.

دارد می‌گوید، حیله‌های مردم، خشم‌های مردم و حسادت‌های مردم، یعنی مردم برعلیه ما توطئه می‌کنند، حیله می‌کنند، خشمگین می‌شوند، غیرت و حسد پیدا می‌کنند. آن هم چه‌جوری؟ مثل این که از مَشک آب می‌ریزند سر ما، به سر ما می‌ریزند.

دشمنانش از حسادت او را می‌دَرند، دوستانش هم وقتش را تلف می‌کنند. آه شما این حُسن را دارید؟ ما دوست هستیم بیایم پیش شما این حُسن شما را ببینیم. ما مشغول حُسنمان می‌شویم، بله ما این طوری هستیم، آن طوری



هستیم، وقت ما تلف می‌شود. آن دوستان هم که دوست‌های من‌ذهنی هستند، چیزی از آن‌ها بر نمی‌آید، دوستان عشقی که نیستند، چون دارند حُسن شما را می‌خرند، حُسن شما را کسی نمی‌خرد، در واقع دارند حيله می‌کنند، برای این‌که در ذات من‌ذهنی حسادت وجود دارد. شما فکر نکنید که اگر براساس یک همانندگی مثلاً همین زیبایی، شما بلند بشوید بگویید من زیبا هستم، نزدیک‌ترین دوست شما را نمی‌خرد، از روی حقه‌بازی با شما دوست است و هر لحظه توی دلش می‌گذرد، نمی‌گویم همه این‌طور هستند، من نمی‌گویم آدم دوست نداشته باشد، توی دلش می‌گذرد ای کاش این‌قدر زیبا نبود، خداوند این زیبایی را از تو بگیرد.

پس براساس این شما بلند نشوید، براساس این مزاد و فروختن یک چیزی در خود، مردم که دوست ما می‌شوند این‌ها دوستان واقعی نیستند، در واقع دشمن هستند در لباس دوست. نتیجه: شما براساس همانندگی خودتان را نفروشید، پُز ندهید، مقایسه نکنید، به کسی ثابت نکنید برترم. این‌ها را مولانا می‌گوید! من نمی‌گویم.

رسیدیم به بیت اول:

نذر کند یار که امشب تو را خواب نباشد، ز طمع برتر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

الآن فهمیدیم که یار لحظه‌به‌لحظه، خداوند لحظه‌به‌لحظه قرار می‌گذارد که در این جهان که در بدن ما زندگی می‌کنیم به خواب همانندگی‌ها در ذهن نرویم، برای این کار ما باید از گذاشتن چیزها در مرکزمان و انتظار زندگی از آن‌ها داشتن را تمام کنیم، بیدار بشویم و ورای این برویم که ما غیر از این همانندگی باید به چیز دیگری زنده باشیم. ابیاتی را در ارتباط با غزل برایتان می‌خوانم.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

این بیت یعنی فارغ از وابستگی‌ها و همانندگی‌ها شما باید براساس زندگی، خداوند، ذات خودتان زنده بشوید و جدا بشوید از دنیا، چیزی در مرکزتان نباشد. هر لحظه به‌عنوان آلت، امتداد خداوند، باید خودتان باشید. اگر خودتان باشید، آن هشیاری باشید، آن امتداد زندگی باشید و چیزی به مرکزتان نیاید که مرغ یکی دیگر بشوید، پس مرغ همسران نیستید، مرغ بچه‌تان نیستید، چون اگر مرغ آن‌ها بشوید، براساس آن‌ها باید پرواز کنید. مرغ خودت هستی، آلت یعنی همین.



آلست یعنی من از جنس زندگی هستم فارغ از این که ذهن من نشان می‌دهد خیلی چیزها در این جهان وجود دارد، من براساس خودم و زنده‌شده به خدا وجود دارم، اصلاً هیچ چیز هم که نباشد که ذهن نشان می‌دهد من زنده هستم، من وابسته به هیچ چیز نیستم، این مرغ خویش بودن است. من هر لحظه صید خودم را می‌کنم. خداوند هر لحظه خودش می‌شود. اگر شما را خلق می‌کند، نمی‌آید خلقش بشود، مرغ خودش است. همه این چیزها در شما هم مصداق دارد، شما امتداد او هستید، درحالی که توی جسم هستید باید این خاصیت را داشته باشید، چندین بار این شعر را خواندیم زیاد تأکید نمی‌کنم.

شما لحظه به لحظه خودتان را صید می‌کنید، خودتان خودتان می‌شوید، خودتان خودتان را دام می‌اندازید. اگر یکی دیگر را به دام بیندازید، پس می‌آورید به مرکزتان شما صید او می‌شوید. شما هر چیزی را از بیرون با ذهنتان بیاورید به مرکزتان شکار او می‌شوید. در ظاهر به چشم این مُدَمَّع یعنی من ذهنی ما می‌گوییم فلانی را شکار کردم. در چشم زندگی شما شکار شدید. بفهمیم این را.

ما مرکز خویش هستیم، سینه خویش هستیم، فرش خودمان هستیم، بام خودمان هستیم، بزرگ خودمان هستیم، کوچک خودمان هستیم، همه چیز خودمان خودمان هستیم، به هیچ چیز وابسته نیستیم.

پس از خواب بیدار بشویم این طوری می‌شویم. خداوند می‌گوید به من زنده بشو، من در تو به خودم زنده بشوم، من مرغ خودم هستم، با این عقل خرابت من را وابسته نکن به این چیز و به آن چیز که این‌ها همه آفل هستند. روز مرگ، غزل گفت، یک دفعه این نیروی زندگی را از تو بکشم گرد و خاک می‌افتد روی زمین، یعنی ما می‌میریم، متلاشی می‌شویم. پس تا زمانی که من در تو هستم بگذار من در تو به خودم زنده بشوم. این‌ها را چه کسی می‌گوید؟ این‌ها را خداوند می‌گوید. حالا شما باید گوش کنید.

تو همه طَمَع بر آن نه، که در او نیست امیدت

که ز نومیدی اوّل تو بدین سوی رسیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

ما همه امیدمان را، این‌جا «طمع» امید است، همه طمع حالا یا امیدمان را باید به عدم بگذاریم نه به چیزها، به مرکز عدم و فضای گشوده شده بگذاریم، برای این که الآن چهل سالمان است از هر چیزی که زندگی خواستیم به ما نداده و ما ناامید شدیم. حالا که از گرفتن زندگی از چیزها ناامید شدیم بگذار ما طمع و امیدمان را بگذاریم به خداوند که به صورت عدم در مرکز ما ظاهر می‌شود. از بس که چیزها ما را ناامید کرده‌اند ما رسیده‌ایم به این‌جا که الآن مولانا می‌خوانیم، مولانا هم می‌گوید فضا را باز کن مرکز را عدم کن. پس تو ناامید شده‌ای، حالا

هشیارانه ناامید بشو که دنیا به تو زندگی نمی‌دهد، همانندگی‌ها به تو زندگی نمی‌دهند و طمع و امید زندگی را از این‌ها قطع کن.

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۵)

گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

زَفَت: سِتَبَر؛ درشت؛ فربه
اِسْتِمَاع: شنیدن
غَرَض: قصد

این آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند، گفت مُدَمَّغ هستند، در گوششان نمی‌رود، که طمع یعنی گذاشتن چیزی در مرکز و انتظار زندگی از آن داشتن یک حجاب یا پرده بسیار عمیق و بزرگی است، بسیار ضخیم است.

می‌گوید که طمع، گوش ما را از شنیدن باز می‌دارد و وقتی غرض داریم، غرض یعنی زندگی خواستن از چیزها، ما برای چه این چیزها را به دست می‌خواهیم بیاوریم؟ برای این‌که زندگی‌مان بیشتر بشود. غرض یعنی ما اصلاً غرض یا مقصود آمدنمان را گم کردیم. ما آمدیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، فکر می‌کنیم باید چیزها را جمع کنیم، زیادتر کنیم و غرض ما این است که این‌ها را زیادتر کنیم تا زندگی ما زیادتر بشود. اگر این‌طوری باشد، اگر شما فکر می‌کنید مقصود آمدنتان این است که چیزها را بگذارید مرکزتان و هرچه بیشتر بهتر و هرچه جمع می‌کنید زندگی‌تان بیشتر می‌شود، در این صورت اصلاً اطلاع پیدا نمی‌کنید. مولانا هم حرف هم بزند شما نه می‌شنوید، نه اطلاع حاصل می‌کنید.

پس گذاشتن طمع در مرکز خیلی خطرناک است، برای این‌که هرچه بگویند ما نمی‌شنویم. ما الآن این ابیات را پخش می‌کنیم، کسی طمع داشته باشد، غرض داشته باشد، نمی‌شنود، اطلاع پیدا نمی‌کند، اهمیت نمی‌دهد. گفت این چه ناشکری و چه بی‌باکی است! ولی از آن‌ور باید بدانند که دارد تخریب می‌کند. ما در من‌ذهنی به صورت یک آدم مغزخراب، مُدَمَّغ، تخریب می‌کنیم فکر می‌کنیم آباد می‌کنیم، ولی نتیجه کار ما که به صورت تخریب بالا می‌آید یکی دیگر را ملامت می‌کنیم، زیر بار مسئولیت نمی‌رویم، نمی‌گوییم که ما کردیم. الآن ابیاتش را دوباره

می‌خوانیم که فرق شیطان با حضرت آدم چه هست. یکی می‌گوید تو کردی، یکی زیر بار می‌رود می‌گوید نه، من چیزها را گذاشتم در مرکز مبرحسب آن‌ها دیدم و عمل کردم و فکر کردم زندگی‌ام را خراب کردم.

ز شاه تا به گدا در کشاکش طمع‌اند به عشق، باز رَهَد جان ز طَمَع و مطلب‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۲)

این بیت را داشتیم، «از صفر تا صد»، صد شاه است صفر گدا، همه در چالش‌های طمع هستند، یعنی این‌ها چیزها را گذاشته‌اند در مرکزشان، گدا می‌خواهد، شاه هم که همه‌چیز دارد باز هم می‌خواهد، پس این خاصیت من‌ذهنی است، به خواستن زنده هست. شاه یک جور چالش دارد، یک جور مسئله دارد، گدا هم یک جور مسئله دارد.

پس این‌طوری نیست که شما اگر داشته باشید از کشاکش طمع می‌رهید. بهترین کار این است که طمع نداشته باشید، چیزها را در مرکزتان نگذارید. بنابراین از فضاگشایی و عدم کردن مرکز و زنده شدن به خدا، یکی شدن مجدد با خدا که اسمش عشق است، آدم از طمع چیزها و خواسته‌ها یعنی مطلب‌ها می‌رهد.

پوزبند و سوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته است کس؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

وسواس یعنی خواستن پشت‌سرهم من‌ذهنی براساس سبب‌سازی، وسواس اصلاً امان نمی‌دهد به ما. وسواس یعنی فکر بعد از فکر، بسیار سریع. ما باید این فکر را مثل یک قطار باید نگه داریم، متوقف کنیم، گذشته را از آینده جدا کنیم، این لحظه بیاییم بالا. این فکرها پشت‌سرهم این‌قدر سریع رد می‌شود که این وسواس است، خوی لجاج‌اندیش است.

این وسواس باعث می‌شود که در واقع خواستن پشت‌سرهم من‌ذهنی است ما در فکرهایمان گم بشویم، ما برویم به هیروت، این همان ذهن لجاج‌اندیش است، ستیزه‌گر است، این همان بی‌باکی و ناشکری است که ما را می‌اندازد به این عقل من‌ذهنی، نتیجه‌اش تخریب، تخریب بدنمان، فکرمان، روابطمان، همه‌چیزمان. انعکاس یک وسواس یا فکرهای بدون کنترل اجبارگونه پشت‌سرهم در بیرون، خرابی است، چون این مُدَمَّغ بودن است.



می‌گوید پوزبند این فقط فضاگشایی و عشق است، ورنه چه کسی می‌تواند این رشته فکر را نگه دارد؟ وقتی طمع در ما جایگزین شده در مرکز ما به‌جای عدم، و نادانسته ما چیزهای زیادی را در مرکزمان گذاشتیم و با آنها همانیده هستیم و عادت کردیم به این خوی لجاج‌اندیش، ستیزه‌گر که غرض زندگی از این‌ها داریم و نمی‌شنویم و ناموس درست کردیم، اگر بگویند هم بدمان می‌آید و از آن طرف فکر می‌کنیم می‌دانیم، این هشیاری جسمی که این وسواس به ما می‌دهد، فکر می‌کنیم این عقل است، مولانا گفت این «مُدَمَّغ» بودن است، ما همه چیز را داریم خراب می‌کنیم. پوزبندش فقط فضاگشایی و عشق و متوقف کردن این رشته فکر هست.

چون ترازو دید خصم پُر طَمَع

سرکشی بگذارد و گردد تبَع

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۳)

ور ترازو نیست، گر افزون دهیش

از قِسَم، راضی نگردد آگهیش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۴)

خصم: دشمنی

قِسَم: قسمت‌ها

و واقعاً شاید ما ابتدا یک ترازو درست کنیم. ترازو هم یک سری فرض کنید که الگوهای ذهنی است که از مولانا می‌آید. مثلاً قانون جبران را رعایت کنیم. خیلی از قوانین زندگی را که یاد گرفتیم رعایت کنیم. قانون صبر را رعایت کنیم. قانون مزرعه را رعایت کنیم، که ما باید حداکثر سعی‌مان را بکنیم. وقتی یک درخت سیب کاشتیم، به آن کود بدهیم، آب بدهیم، نور بدهیم و ببینیم که «قضا و کُنْ فَکَانَ» در سال اول چندتا سیب می‌دهد. ما مثل آن درخت هستیم. درست است؟

ترازو درست کنیم، ولو ترازوی ذهنی. می‌گوییم ما این چیزها را نخواهیم خورد، این کارها را نخواهیم کرد، روی کاغذ بنویسیم یک «قانون اساسی» درست کنیم. «خصم پُر طَمَع» همین من‌ذهنی ما است. وقتی ترازو داشتیم و من‌ذهنی ما ترازو را دید، سرکشی را می‌گذارد، من برای این‌که تصمیم گرفتم این کار را دیگر نکنم، و تابع می‌شود. توجه می‌کنید؟ شما ترازو درست کنید به‌صورت لیست که من این کارها را نخواهم کرد، قانون برای خودتان بگذارید، خودتان بگذارید که رعایت کنید.

اگر ترازو نباشد، ولو این‌که زیاد هم به او بدهی، از سهم خودش راضی نمی‌شود، باز هم بیشتر می‌خواهد. برای این‌که «آگهیش» هرچه بیشتر بهتر است. این مطلب در مورد تمام من‌های ذهنی کار می‌کند. شما با کسی



می‌خواهید معامله کنید، می‌خواهید کار کنید، دقیق مشخص کنید که حق تو چقدر است، حق من چقدر است و روی کاغذ بنویسید و اجرا کنید. قانون جبران را روی کاغذ بنویسید، بگویید من این را اجرا می‌کنم، اگر شما این کار را بکنید.

ولی اگر سرش را باز بگذارید، یک کسی ممکن است فکر کند که من به این زیبایی هستم، به این بزرگی هستم، به این دانشمندی هستم، پنج دقیقه با من صحبت می‌کنی باید هزار دلار بدهی، اصلاً همه عمر باید نوکر من باشی، چون من یک ساعت با تو صحبت کردم تو را راهنمایی کردم، در حالتی که خودش «مُدَمَّغ» است، حساب و کتاب دستش نیست. من ذهنی ترازو ندارد. پس ترازو را شما ولو این‌که به حضور نرسیدید درست کنید برای خودتان اول، برای خودتان!

چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟

با انیس طَمَعِ خود استیز چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۳)

چون انیس طَمَعِ تو آن نیستی ست

از فنا و نیست، این پرهیز چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۷۴)

انیس: مونس، همدم

توجه کنید ما یک جایی به این بینش می‌رسیم که امیدمان از آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد قطع می‌شود. شما به‌طور قطع و یقین به این نتیجه خواهید رسید اگر این ابیات را بخوانید، که از چیزهای ذهنی نمی‌توانید زندگی بگیرید، پس امیدتان به عدم است. «لاست» یعنی لا کردن چیزهای بیرون است و فضا را باز کردن و عدم کردن مرکز است.

اگر شما امیدتان و طمعتان از چیزها قطع بشود، فضای درون باز می‌شود. می‌گوید وقتی تنها امید ما مرکز عدم است و لا کردن چیزهای بیرونی است، چرا از عدم کردن مرکز پرهیز می‌کنیم؟ دوری می‌کنیم؟ و تنها دوست امید ما این است، چرا با آن ستیزه می‌کنیم؟ شما فکر کنید. هر موقع یک چیزی را از ذهن می‌آورید به مرکزتان، با دوست امیدتان، در این‌جا «طَمَع» یعنی امید، امید به زندگی‌تان ستیزه می‌کنید.

وقتی این دوست امید به زندگی ما آن نیستی است، فضاگشایی است، از این فنا شدن نسبت به ذهن و نیست شدن چرا پرهیز می‌کنیم؟



توجه می‌کنید دو جور طمع داریم. یکی طمع زندگی خواستن از چیزها و آوردن مرکز. وقتی این طمع به جایی نرسید، ما امیدمان را بریدیم، این دفعه امید و طمع به زندگی می‌بندیم. می‌گوید تو که امتحان کردی، حالا دیگر چرا از «فنا و نیست» یعنی فنا شدن نسبت به من ذهنی و نیست شدن پرهیز می‌کنی؟ برای چه؟ پس می‌بینید این‌ها همه الگوهای عمل است. قبلی گفت یک قانون بنویسید، می‌گوید پرهیز نکنید از مرکز عدم، تو که دیگر امیدت را قطع کردی از چیزهای ذهنی زندگی بگیری. و این بیت را داشتیم:

**چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟
که رخت عمر ز که باز می‌برد طرّار؟**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)

طرّار: دزد

شما می‌بینید که یک دزدی در درون ما هست به نام من‌ذهنی. بیت این است، می‌گوید از قافله انسانی چرا یک نفر بیدار نمی‌شود؟ شما این سؤال را کنید چرا من بیدار نمی‌شوم؟ چرا تندتند به خواب می‌روم؟ من باید بیدار بشوم، من باید الآن بفهمم که این رخت زندگی‌ام را، رخت قدیم به معنای سرمایه بوده، هر چیزی در خانه را رخت می‌گفتند، الآن رخت به لباس می‌گویند.

«رختِ عمر» یعنی سرمایه‌ی زندگی من را، این طرّار یعنی دزد، کدام دزد می‌دزدد؟ دزد من‌ذهنی. این خانه ما موش دارد. هر موقع شما خشمگین می‌شوید، من‌ذهنی زندگی شما را به خشم تبدیل می‌کند. هر موقع حسادت می‌کنید، هر موقع می‌ترسید، هر موقع یک هیجان من‌ذهنی را بالا می‌آورید، این موش من‌ذهنی می‌دزدد. شما زندگی‌تان را زندگی می‌کنید؟ یا دزد می‌دزدد؟

هر لحظه خداوند به ما می‌گوید من زندگی می‌دهم به تو زندگی بکنی، شادی من را داشته باشی، آرامش من را داشته باشی، عشق من را پخش کنی، خودت هم از این فیض ببری. چرا به خواب ذهن می‌روی و از چیزها زندگی می‌خواهی؟ شما جوابتان چیست؟ شما این لحظه بیدار نمی‌شوید به خداوند، جواب شما به خداوند چیست؟ می‌گوید من لحظه به لحظه دارم سعی‌ام را می‌کنم، تو چرا توجه نمی‌کنی؟ «این چه ناشکری و چه بی‌باکی است؟».

**این چه ناشکری و چه بی‌باکی است؟
تو نمی‌دانی که نقّاشش کی است؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۱)



مگر نمی‌دانی که نقاش تو من هستم؟ با «قضا و کُنْ فِکَان» کار می‌کنم. تو حق نداری با من ذهنی سبب‌سازی کنی. قرار است که من از طریق تو فکر کنم و عمل کنم. این‌ها را خداوند به ما می‌گوید، شما چه می‌گویید؟ بله؟ یک جوابی به خودتان بدهید.

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد او عاشقِ گلِ خوردن، همچون زنِ آبستن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۸۳)

گلِ خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

گردن ما از طمع بلند می‌شود، ما بلند می‌شویم به‌خاطر این‌که یک چیز جسمی در مرکزمان هست، برحسب آن بلند می‌شویم و پول می‌خواهیم، زر می‌خواهیم و خون‌ریزی می‌کنیم، خراب می‌کنیم، تخریب می‌کنیم.

کسی که در مرکزش طمع را گذاشته، عاشق خوردن غذای گل است، مریض ذهنی است. امروز شعرهایش را خواندیم، گفت این غذا عارضی است، تحمیلی است، چون من ذهنی درست کردیم گل داریم می‌خوریم. تربیت ما را درست می‌کند، شعرهای مولانا سبب بیداری ما می‌شود.

«او عاشقِ گلِ خوردن، همچون زنِ آبستن»، مانند زن حامله که قدیم‌ها میل پیدا می‌کرد گل بخورد. ما هم گل می‌خوریم، ولی باید بدانیم که آبستن زندگی هستیم، آبستن حضور هستیم. باید فضا را باز کنیم، دیگر گل نباید بخوریم. قدیم حالا الان می‌گفتند، حالا نمی‌دانم این چقدر درست است، زن‌های حامله قدیمی میل پیدا می‌کردند خاک بخورند، گل بخورند. امروز می‌گویند این‌ها احتیاج به ویتامین داشتند یا حالا هرچه داشتند، برای همین گل می‌خورند، به‌رحال حامله‌های قدیم میل پیدا می‌کردند گل بخورند، دارد از آن تمثیل برای ما می‌آورد، نه این‌که واقعاً زن حامله باید گل بخورد یا گل خوردن زن حامله یک مزیتی است یا عیبی است، آن را نمی‌گوید.

حفظِ دماغِ آن مَدَمَّغِ بُود چونکه سَهَرِ باید یارِ مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مَدَمَّغ: گول و احمق
سَهَر: بیداری



یعنی نگهداری این مغز خراب که مال من ذهنی است با این مشخصاتی که صحبت کردیم، مال انسان احمق است، انسان من ذهنی است، برای این که خداوند می خواهد ما بیدار باشیم. بیدار باشیم یعنی چه؟ یعنی چیزی در مرکز ما نباشد بر حسب آن ببینیم، هشیاری جسمی نداشته باشیم، درد پخش نکنیم، با دردها و چیزها همانیده نشویم.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهِی ست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

کسی که مرکزش همانندگی دارد، دائماً غم می کشد، می ترسد، که دستم از نان تهِی است. اگر واقعاً تو فکر می کنی خداوند غفور و رحیم است، پس چرا فضاگشایی نمی کنی؟ این ترس من ذهنی چه هست؟ یعنی ترس های من ذهنی ما که همه می ترسند، هر کسی که در مرکزش جسم دارد می ترسد. مگر نمی گوید خداوند غفور و رحیم است و شما هم از جنس او هستید، خداوند که نمی ترسد، پس شما چرا می ترسید؟ پس شما انکار «آلت» می کنید.

پس گذاشتن چیزها در مرکز سبب انکار آلت می شود، یعنی این که من از جنس تو نیستم. هر کسی می ترسد، ترس می گوید خدایا من از جنس تو نیستم. ولی هر لحظه او پیغام می فرستد، آن هم رحمت اندر رحمت، چون تو از جنس من هستی، وقتی هم انکار می کنیم تبسم می کند. ولی توجه کنید که بی مرادی های ما، این که سر ما به دیوار می خورد، نشان این است که ما راه غلط می رویم. ما از جنس او هستیم نباید ترس داشته باشیم، برای این که او غفور و رحیم است.

کسی که رحمت اندر رحمت است و کسی که می گوید هر چقدر تو بخواهی از من بیشتر بکشی من بیشتر می دهم، کسی که ترازو گذاشته، می گوید «تا تو با من روشنی، من روشنم»، پس این ترس ما از چیست؟ ترس ما از این است که شما چیزها را در مرکزتان گذاشتید و او را نگذاشتید، یعنی از جنس او نیستید.

هست دماغ تو چو زیت چراغ هست چراغ تن ما بی وفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

زیت: روغن

می گوید که مغز ما مانند روغن چراغ است و چراغ تن ما بی وفا است. بی وفا هم دو معنی دارد، یعنی یکی گذرا است یکی هم چیست؟ انکار «آلت» می کند. بی وفا یعنی کسی که جفا می کند، همین بیت قبلی، کسی که این

لحظه انکار آست می‌کند می‌گوید من از جنس خدا نیستم، از جنس زندگی نیستم، این بی‌وفا است، باجفا است.
جفا عکس وفا است.

شب به هر خانه چراغی می‌نهند

تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۵)

آن چراغ این تن بُود، نورش چو جان

هست محتاج فتیل و این و آن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۶)

آن چراغ شش‌فتیله این حواس

جملگی بر خواب و خور دارد اساس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۷)

می‌گوید شب در هر خانه‌ای یک چراغی روشن می‌کنند تا به وسیله این چراغ از تاریکی می‌رهند. الان ما را می‌آورد، تمثیل شب و چراغ روشن کردن را می‌خواهد بگوید که ما هم اول چراغ تمنان را روشن می‌کنیم، چراغ من ذهنی و هشیاری جسمی را روشن می‌کنیم.

«آن چراغ این تن بُود، نورش چو جان»، پس این هشیاری جسمی ما که نورش جان ذهنی ما است، محتاج «فتیل» و یعنی فتیله و این چیز و آن چیز است. این «چراغ شش‌فتیله» همین پنج‌تا حواس و فکر ما است. «آن چراغ شش‌فتیله این حواس»، همه‌اش بر خواب و خور اساس دارد، به عدم و فضاگشایی بنا نشده. پس چراغ من ذهنی ما که گفتیم مُدَمَّغ است همه‌اش به خوابیدن و خوردن بنا شده، اگر دقت کنید همه‌اش چیزهایی است که ما از آن‌ها یک چیز این‌جهانی می‌خواهیم.

«خور و خواب» یعنی کار من ذهنی، خوابیدن در ذهن، خوابیدن در درد و خوردن و تمام لذت‌هایی که وارد این بدن ما می‌شود. بدن فیزیکی ما از آن لذت‌ها به‌عنوان همانیدگی استفاده می‌کند.

بی‌خور و بی‌خواب نَزید نیم دَم

باخور و باخواب نَزید نیز هم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۸)

بی فتیل و روغنش نبود بقا
 با فتیل و روغن، او هم بی وفا
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۹)

زانکه نورِ علّتی‌اش مرگ‌جوست
 چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۰)

علّتی یعنی مریض. روزِ روشن: در این جا به معنی آجل و فرارسیدن لحظه‌ای است که باید شب دنیا را ترک گفت و قدم به عرصهٔ روشن نشئهٔ دیگر نهاد.

روز روشن می‌تواند روشن شدن روز برای ما در این جهان هم باشد. توجه می‌کنیم، می‌گویید که این من‌ذهنی، هشیاری جسمی، این مغز مَدَمَّغ، بی‌خور و بی‌خواب یک لحظه هم نمی‌تواند زندگی کند که همه‌اش می‌گوید چه بخورم، کی بخوابم، در فکر آسایش خودش است، لذات خودش است این من‌ذهنی ما پی‌درپی. منتها توجه کنید به صورت همانندگی، یعنی این‌ها توهمی است، این‌ها مجازی است.

یک من مجازی است با لذات مجازی در زمان مجازی، حقیقی نیست. این‌طوری نیست که شما حضور داشته باشید، به این لحظه زنده باشید، یک چیزی بخورید با آرامش از آن لذت ببرید، آن را نمی‌گویید. ما با یک من‌ذهنی توهمی در زمان توهمی یک چیز توهمی می‌خوریم و یک لذت توهمی می‌بریم. پس منظور از «خور و خواب» آن هست.

یک نیم‌لحظه هم نمی‌تواند زندگی کند، با خور و خواب هم باز هم نمی‌تواند زندگی کند، چون با خور و خواب تخریب پیش می‌آورد. بدون فتیله و روغن بقا ندارد، با فتیله روغن هم بی‌وفا می‌شود. یعنی این هشیاری جسمی الآن که ما داریم، این عقلی که داریم، پنج‌تا حس، پنج‌تا حس را جمع می‌کنیم وارد ذهنمان می‌کنیم یک فکری به وجود می‌آید. این چراغِ شش فتیل است به قول ایشان. این چون براساس چیزهای این‌جهانی و گذرا بنا شده بی‌وفا است، باید بمیرد.

دو جور مردن داریم، یا عمرمان تمام می‌شود این تن متلاشی می‌شود و یا نه، می‌میریم به من‌ذهنی، روز می‌شود به او زنده می‌شویم. به هر حال نورِ مرضی ما در من‌ذهنی مرگ‌جو است. این اصطلاح «مرگ‌جو» که ما داریم می‌گوییم خیلی مطلب مهمی است. شما به خودتان نگاه کنید و این دو خاصیت علّتی، یعنی مریض‌گونه زندگی کردن، این همانیدن علت است، علت یعنی مرض. ما علت و معلول داریم، ولی در این جا «علت» به معنی مرض



است. این هشیاریِ علی‌اش، مرضی‌اش مرگ‌جو است. توجه کنید دیگر چندمین بار امروز تکرار می‌کنیم. این من‌ذهنی دنبال تخریب است، با من‌ذهنی نباید زندگی کنیم، همه‌چیز را تخریب می‌کنیم، «زآنکه نورِ علی‌اش مرگ‌جوست».

حالا یک جایی یک نفر متوجه می‌شود این من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، زندگی‌اش را خراب می‌کند، امیدش را از آن می‌برد، امید زندگی را از همانیدگی‌ها قیچی می‌کند. امروز داشتیم گفت که حالا که قیچی کردی فهمیدی، چرا عدم را نمی‌آوری؟ چرا پرهیز می‌کنی از «لا»؟

«چون زید؟» چه جوری زندگی کند؟ «روز روشن مرگ اوست»، روز روشن

توجه کنید، اگر فضا باز بشود و شما به زندگی زنده بشوید، این من‌ذهنی باید بمیرد. ما دو جور زندگی داریم یا من‌ذهنی است، روز تاریک است، یا روز ما می‌آید به او روشن می‌شویم، من‌ذهنی می‌میرد. نمی‌شود هر دو زنده باشند.

شما نمی‌توانید بگویید من من‌ذهنی داشته باشم به زندگی هم زنده باشم، برای این‌که روز روشن، زنده شدن به خدا معادل من‌ذهنی است، در خیلی از آدم‌ها این‌ها هم‌زمان اتفاق می‌افتند، یکی متلاشی می‌شود این یکی باز می‌شود. من‌ذهنی متلاشی می‌شود، منتها این پس از تمرین‌های زیاد، ابیات زیادی که همین الان داریم می‌خوانیم، این ابیات را شما تکرار کنید، بالاخره در درون خودتان با عقل خودتان به این نتیجه می‌رسید که همانیدگی‌ها و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد به شما زندگی نمی‌دهد. و یک دفعه بندگان اتکا و وابستگی به جهان را شما قیچی می‌کنید. دیگر شیره نمی‌گیرید. دیگر نمی‌گویید که خیلی خب حالا از بچه‌ام شیره نمی‌گیرم، از پولم که می‌توانم بگیرم، از همسرم که می‌توانم بگیرم. من باید یک نفر پیدا کنم در زندگی از او عشق بگیرم، شیره زندگی را بکشم. شما نمی‌گویید، من‌ذهنی‌تان می‌گوید.

در نتیجه من‌ذهنی‌تان یک من‌ذهنی پیدا می‌کند از او شیره زندگی می‌کشد، این شیره سم است! شما باید به زندگی زنده بشوید، یک کسی دیگر هم به زندگی زنده بشود، از درون شما از زندگی غذا بکشید، شیره بکشید. بعد آن موقع این خلاقیت و این عشقتان را با همدیگر تقسیم کنید، نه این‌که با من‌ذهنی با هم دوست بشوید بخواهید متحد بشوید که من‌ذهنی با من‌ذهنی دوتا جسم است نمی‌تواند متحد بشود. پس نورِ علی‌ما مرگ‌جو است.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

ما با من‌ذهنی دائماً دورِ خودکشی می‌گردیم. شما بعید ندانید که شما با من‌ذهنی بدنتان را خراب کنید، روابطتان را خراب کنید. شما اگر از جنس زندگی باشید، این کار را نخواهید کرد. در ذات هشیاری و زنده شدن به زندگی یا خدا نیست که در این جهان خرابکاری کند.

بنابراین اگر به او زنده بشوید، اگر مرگ من‌ذهنی‌تان برسد و شما اگر واقعاً روزبه‌روز با ترازو کار کنید، به او بیشتر روشن بشوید، اگر نور زندگی در شما زیادتر بشود و نور این شب همانندگی کمتر بشود، یک جایی می‌بینید این من‌ذهنی متلاشی شد شما به او زنده شدید، تمام شد رفت.

غرض ما و غرض خداوند از غزل شروع شده، می‌گوید من روز روشن را در تو می‌خواهم، من بیداری تو را می‌خواهم، تو باید به من زنده بشوی. زنده شدن به من و دیدن برحسب من، یعنی به عشق زنده شدن درواقع روز است. زندگی در ذهن شب است، در شب چه‌جوری می‌خواهی زندگی کنی درحالی‌که دائماً خودت را می‌کُشی؟ چرا نمی‌آیی در من به من زنده بشوی، زندگی جاوید پیدا کنی؟ بیایی به این لحظه ابدی در آن‌جا بمانی، دیگر به زمان مجازی نروی.

و این درک کردن و فهمیدن خیلی ساده است که ما یک چیز توهمی نباشیم، در زمان مجازی زندگی نکنیم، تغییرات یک جسم مجازی ما را ناراحت نکند. تغییرات یک جسم مجازی که من‌ذهنی باشد وقتی پولش کم می‌شود این شروع می‌کند به کوچک شدن، منقبض شدن. و درنتیجه گفت این شبیه این است که صورت مثل ماه خودت را خراش بدهی، عرصه را به امتداد خداوند تنگ کنی. این چه عقلی است؟ درست است؟

جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست

ز آنکه پیش نور روز حشر، لاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۱)

روز حشر: روز رستاخیز

همه حس‌های بشر که مال ذهن است بی‌بقا است، برای این‌که پیش نور قیامت یعنی زنده شدن به او «لا» است. توجه کنید، به محض این‌که «روز حشر» یعنی روز زنده شدن ما به او برسد، حس‌های ما در من‌ذهنی از بین می‌رود. درست مثل این‌که آفتاب وقتی طلوع می‌کند ستاره‌ها پنهان می‌شوند.

جانهای خلق پیش از دست و پا

می‌پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند

حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

قبل از این‌که ما به این جهان بیاییم، قبل از این‌که دست و پای من ذهنی پیدا کنیم، ما از این‌که به او وفا داشتیم، هر لحظه می‌گفتیم ما از جنس تو هستیم ای خدا، در نابی زندگی، در خلوص زندگی می‌پریدیم.

اما همین‌که همانیده شدیم با چیزها، با امر «فروودبیاید»، اِهْبَطُوا یعنی فروودبیاید یا هبوط کنید، چکار کردیم ما؟ بندی شدیم. بندی شدیم یعنی افتادیم توی زندان ذهن، زندان همانیدگی‌ها. هر همانیدگی یک بند است، امروز گفتم ما همانیده می‌شویم، فکر می‌کنیم که داریم شکار می‌کنیم، شکار می‌شویم و به زندان می‌افتیم. بنابراین محبوس خشم شدیم، خشم یک هیجان ذهنی است، حرص شدیم، حرص یعنی زیاد کردن آن همانیدگی ولو کم و شاد شدن برحسب آن‌ها شدیم. پس خشم و حرص و خرسندی من ذهنی به درد نمی‌خورد. البته اِهْبَطُوا هم می‌دانید آیه قرآن است.

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرودآید، پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرودآید»، بهشت یعنی یکی بودن با او که قبل از این‌که وارد این جهان بشویم با او یکی بودیم، بهشت بود. «پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید»، هدایت به‌صورت پیغمبران یا پیغام مولانا یا در درون شما با یک بی‌مرادی به شما می‌رسد. هر لحظه از طرف زندگی یک پیغامی می‌رسد.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان



پس به‌سوی شما از طرف خداوند هم پیغام می‌رسد. «آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند»، یعنی انسان‌هایی که فضا را باز کنند، مرکز را عدم کنند، حالا می‌خواهد به حرف مولانا گوش بدهد، پیغمبران گوش بدهد، به درونش گوش بدهد در این صورت «نه بیمی دارند و نه اندوهی». پس هر کسی که ترس دارد و حزن دارد و غصه دارد از جنس خدا نیست، ایمان هم ندارد، طبق این آیه، این همین اِهْبَطُوا بود.

تو چنین لرزانِ او باشی و او سایهٔ توست
آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا؟

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق نوست
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

ما لرزان دستورات من ذهنی خودمان هستیم، سایهٔ خودمان. من ذهنی را ما درست کردیم، اگر همان‌بده نمی‌شدیم، من ذهنی به وجود نمی‌آمد، اما ما کشته مردهٔ این من ذهنی هستیم، او ما را می‌ترساند. «تو چنین لرزانِ او باشی» و او سایهٔ ماست. من ذهنی ما نقش جسمانی است، توهمی است، در زمان مجازی زندگی می‌کند، اما اصل ما جان است، ما از جنس خداوند هستیم. چطور یک جسم توهمی این جهانی ما را اسیر کرده با طمع؟

این من ذهنی همه‌اش به ما عیب می‌گیرد و اگر بخواهیم فضا را باز کنیم، نمی‌گذارند، می‌گویند این توهم است. من ذهنی به هر چیزی که ما اسمش کار درست است یا فضاگشایی است، خردورزی است، بکنیم ایراد می‌گیرد تا عیب خودش را بپوشاند و ما از غیب جانمان را سرمایه‌گذاری می‌کنیم، زندگی که خداوند الآن به ما می‌دهد می‌گوید که بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو، از خواب بپر بیرون، ما صرف خواب می‌کنیم.

ما از غیب، از خداوند جان را می‌گیریم، می‌ریزیم که این من ذهنی درست بشود، من ذهنی را تعمیر می‌کنیم. اگر کسی به ما توهین کرده باشد، ما توهین می‌کنیم که من ذهنی تعمیر بشود. اصلاً نمی‌فهمیم که این من ذهنی دارد ما را تخریب می‌کند، دارد می‌کشد، محکوم کرده به نابودی ما را و تو این را می‌دانی و چرا این کار را می‌کنی؟

خشم همهٔ انسان‌ها که یار ما هستند، برای این‌که از جنس زندگی هستند، فرع است، یعنی شما خشم یاران را اصلاً اغماض باید بکنید. تمام هیجان‌ات من ذهنی قابل اغماض است، شما می‌دانید که انسان‌ها در توهم هستند،

دارند این رفتار را می‌کنند. گفت خداوند به این‌ها تبسم می‌کند. مولانا هم این‌طوری می‌گوید، یعنی او هم تبسم می‌کند، ایراد نمی‌گیرد.

«خشم یاران فرع باشد»، اصلشان اتحاد با توست، یکی شدن با توست، عشق توست. عشق یعنی چه؟ یعنی یکی شدن با خدا و یکی ماندن، نرفتن به ذهن، نیاوردن چیزها از بیرون به مرکز. پس خشم یاران که از طمع می‌آید، از گذاشتن چیزها در مرکز می‌آید فرع است. خشم یک چیز عارضی است، از مرض آمده به ما، تحمیل شده، تمام هیجانات ذهنی به ما تحمیل شده، ما از جنس این‌ها نیستیم، ما باید بیدار بشویم.

خشم یاران فرع باشد، اصلشان عشق توست از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

تو که می‌دانی این هیجانات فرعی هستند، عارضی هستند، از جنس تو نیستند، به خاطر همانندگی به شما تحمیل شده‌اند، چرا اصل را از خودت می‌رانی؟ چرا مرتب چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، اصل که عدم است، زندگی است آن را نمی‌آوریم؟ به چه علتی؟
خب این بیت‌ها را که شما می‌خوانید حتماً به خودتان خواهید آمد.

آفتابی در سخن آمد که خیز که برآمد روز، برجه، کم ستیز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

تو بگویی: آفتابا، کو گواه؟ گویدت: ای کور، از حق دیده خواه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

آفتاب خداوند است، مولانا است، هر کسی که به زندگی زنده شده، عاشق است. هر کسی که عاشق شده، با زندگی یکی شده آفتاب است. در این غزل خود خداوند بود. آفتاب از درون تو حرف می‌زند، بلند شو، بیدار شو، از خواب بیدار شو، ستیزه مکن. «کم ستیز» دیگر ستیزه نکن.

تو می‌روی به ذهنت، می‌گویی آفتابا، ای مولانا، ای خداوند، دلیل ذهنی‌ات کو؟ دلیل ذهنی بیاور. او می‌گوید دلیل ذهنی می‌خواهی؟ با سبب‌سازی بیاورم؟ پس تو کوری، از خداوند چشم بخواه، یعنی تو فضا را باز کنی،



می‌بینی. اگر کسی کور نباشد، آفتاب را می‌بیند. اگر کسی فضا را باز کند، زندگی از درون او حرف می‌زند. شما فضا را باز کنید، می‌بینید که خداوند به صورت صنع و آفریدگاری از شما دارد حرف می‌زند، برای چه می‌گوید پس:

**پس شما خاموش باشید آنصتوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس او می‌تواند از طریق ما حرف بزند، شما تیر نیندازید من تیر بیندازم، شما فکر نکنید من فکر کنم، بله؟ «ما کمان و تیر اندازش خداست»، ما فقط یک وسیله هستیم، از ما فکرکننده او است، درست است؟ آن موقع شما می‌خواهید استدلال ذهنی بکنید؟ شما ثابت کن خدا وجود دارد، این طوری می‌خواهی بگویی؟

**روز روشن، هرکه او جوید چراغ
عین جُستن، کوریش دارد بلاغ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

**ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح است و، تو اندر پرده‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

**کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظار فضل باش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

بلاغ: دلالت

می‌گوید هر کسی که در روز روشن که آفتاب می‌درخشد دنبال چراغ بگردد، یعنی چه؟ یعنی الآن روز روشن است، خداوند می‌گوید من الآن آرزو می‌کنم، قرار می‌گذارم با خودم که تو هستی بیدار بمانی، به خواب طمع نروی. ما می‌رویم به سبب‌سازی، به خواب سبب‌سازی می‌رویم، علت و معلول می‌کنیم در ذهن. می‌گوید که این شبیه این است که یک کسی در روز روشن که آفتاب می‌درخشد، دنبال فانوس بگردد، چراغ نفتی را بیاورد روشن کند که آقا چراغ ما کو؟



درحالی‌که خداوند الآن می‌درخشد، ما می‌توانیم به خرد کل، خردی که تمام عالم را اداره می‌کند دست پیدا کنیم، با خرد من‌ذهنی، با عقل من‌ذهنی که مُدَمَّغ است داریم کار می‌کنیم، می‌گوییم این عقل من‌کو؟ عقل من‌ذهنی من‌کو که براساسش ناموس داریم، پندار کمال داریم، هر کسی این را جست‌وجو کند، همین جست‌وجو کردن و چراغ را پیش کشیدن و عقل مُدَمَّغ را بالا آوردن معنی‌اش این است که کور است.

می‌گوید اگر آفتاب را نمی‌بینی، یعنی الآن خداوند این امکان را پیش آورده که ما اگر به ذهن نرویم، با عقل او ببینیم. اگر او را نمی‌بینی عیناً و حدس زده‌ای که صبح است و تو در پرده هستی، ولی آفتاب بالا آمده، تو کوری خود را از این‌همه که ذهنت حرف می‌زند فاش نکن، اصلاً حرف نزن، حرف ذهنی نزن، خاموش باش و در انتظار بخشش او باش، دانش او باش. فضل دانش و بخشش خداوند است.

**در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است، ای روزجو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

**صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جُستن، نشان علّت است**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

**أَنْصِتُوا بِذِيرِ تَا بَرِ جَانِ تُو
أَيْدِ از جَانَانِ جَزَايِ أَنْصِتُوا**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

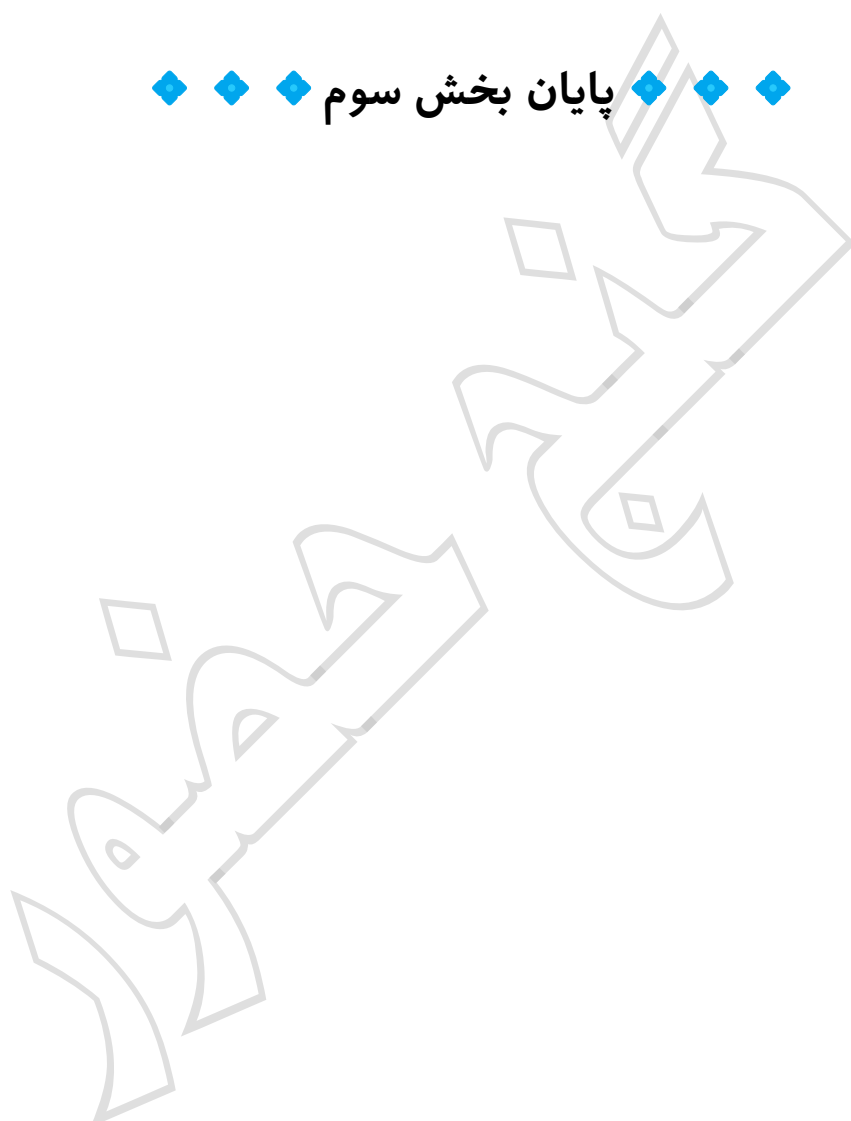
جذوب: بسیار جذب کننده

این‌که الآن خداوند با ما قرار گذاشته که می‌گوید این لحظه اگر تو به خواب ذهن و طمع فرونروی، چیزها را به مرکزت نیاوری، من خودم می‌آیم به مرکزت و روز می‌کنم همه‌چیز را، از طریق من می‌توانی فکر و عمل کنی، اگر بگویی که روز کو و بروی به ذهن و بخواهی روز را به صورت ذهنی ببینی، خودت را داری رسوا می‌کنی.

تو دنبال روز ذهنی می‌گردی، نه روز واقعی. تو دنبال زمان مجازی هستی، نه این لحظه ابدی، پس بنابراین خاموش کردن ذهن تو و صبر کردن، رحمت خداوند را جذب می‌کند، همان رحمتی که رحمت اندر رحمت است. اما اگر دنبال نشان ذهنی بگردی برای زنده شدن به خداوند، این نشان مریضی توست. مریضی هم مریضی همانندگی است.

پس تو بیا اَنْصِتُوا یعنی خاموش کردن ذهن را بپذیر تا بر جان اصلی تو از جانان، خداوند پاداش اَنْصِتُوا که خاموش کردی بیاید. پس ما باید کاملاً ذهن را خاموش کنیم، تا آنجا که مقدور است خاموش باشیم، به خودمان بقبولانیم که چیزهای ذهنی زندگی ندارند، اینها را نباید به مرکزمان بیاوریم، نباید برویم به سبب‌سازی ذهن در ذهن دنبال زندگی بگردیم، در چیزها دنبال زندگی بگردیم، از خوشی‌های ذهنی پرهیز کنیم، این خوشی‌های ذهنی جلوی شادی زندگی را می‌گیرند.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



مرغ جَذبه ناگهان پَرَد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست

مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

بیند اندر ذَرّه، خورشید بقا

بیند اندر قطره، کُلّ بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرندگان
گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
بحر: دریا

همان‌طور که در غزل خواندیم، همان بیت اول می‌گفت که خداوند قرار گذاشته‌است این لحظه‌به‌لحظه با ما که باید بیدار بمانی و به خواب طمع نروی، یعنی چیز را نگذاری در مرکزت.

پس اگر این لحظه متوجه بشوی که چیزی نباید در مرکز باشد، مرکزت عدم باشد، او تو را جذب می‌کند. خداوند دائماً لحظه‌به‌لحظه در حال جذب ما است، جذب جنس خودش در ما به‌سوی خودش است. بیت‌های مهمی برایتان خواندم که همین جذب باعث می‌شود که من ذهنی دائماً خودکشی کند، به خودش ضرر بزند، بلکه خودش را از بین ببرد. ولی ما چون فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم، خودمان خودمان را با دست خودمان نابود می‌کنیم. فقط باید بیدار بشویم به این‌که مرکز ما باید او بشود. یعنی چیز ذهنی به مرکز ما نیاید، تا او ما را جذب کند.

اگر لحظه‌به‌لحظه به بیت اول غزل عمل کنیم و حفظ این دید و عقل من ذهنی را پیشه خودمان نکنیم، که می‌گوید این کار، کار مُدَمِّع است، این کار را نکن، غزل گفت. پس زندگی ما را هر لحظه که مرکزمان عدم می‌شود، جذب می‌کند، جذب می‌کند، جذب می‌کند، جذب می‌کند. ما به‌عنوان امتداد او یا جنس او ناگهان از ذهن می‌پریم، یعنی این دنیا گرفته بود ما را نگه می‌داشت، رها می‌کند و ذهن ما دنیا می‌ماند، ما می‌پریم. برای همین می‌گوید «مرغ جَذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، عُش یعنی آشیانه.



خب شما اگر این بیت‌ها را می‌خوانید و با خودتان کار می‌کنید، اگر دیدید که علائم صبح می‌آید مثلاً شما دارید زندگی را به خودتان روا می‌دارید زندگی می‌کنید. شما می‌گویید من سزاوار شادی هستم. من انسان هستم. باید مهر بورزم، میل کمک به دیگران در شما به وجود می‌آید. این حس حسادت در شما کم می‌شود، این حس بلند شدن لحظه به لحظه به عنوان من در شما کم می‌شود، بدانید که لحظه پرواز شما دارد نزدیک می‌شود، صبح می‌آید.

مرغ جذبۀ ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرندگان

می‌گوید وقتی صبح را دیدی تو که خورشید زندگی از درونت دارد طلوع می‌کند، این شمع من ذهنی را بکش. درست مثل این که خورشید که بلند می‌شود می‌آید بالا ستاره‌ها دیده نمی‌شوند، یک کاری کن که اثر ستاره‌ها یعنی همانیدگی‌ها در تو دیده نشود. تأکید نکن به این جور دید، پس دید مُدَمَّع را کنار بگذار، دید خدا را بگیر و وقتی که پریدی، یا تا حدودی پریدی و فضا باز شد و در آدم‌ها زندگی را می‌بینی و با تأسف نگاه نمی‌کنی، تفاوت‌های ظاهری برای شما جدی نمی‌شود.

این دینش این است، این باور سیاسی‌اش این است، باور اجتماعی‌اش این است، این اهل آن‌جا است. انسان برای شما انسان است، فرقی نمی‌کند. چون هر انسانی از جنس خداست، شما هم از جنس خدا هستید. انسانیت را و انسان بودن را در او می‌بینید، خدا را در او می‌بینید. یعنی چشم‌ها نفوذ کرده از سطح، از تفاوت‌ها رفته آن تو و هشیاری را می‌بیند.

می‌گوید اگر این طوری شد، بدان که نور خداوند است، نور اوست. مغز را در توی پوست می‌بیند. یعنی امروز در غزل داشتیم می‌گفت که او بر نقصان دید ما تبسم می‌کند، چرا؟ خودش را در ما می‌بیند، عارف هم یا مولانا هم خودش که زندگی است، خدایت است، در هر انسانی می‌بیند، لبخند می‌زند. در عین حال کوشش می‌کند که شخص بیدار بشود و همانیدگی‌ها را رها کند، شمع ذهن را خاموش کند. در نتیجه در ذره یعنی در یک انسان که ذره است، هنوز من ذهنی است، خورشید بقا را می‌بیند. می‌بیند این شخص هر کس هست این قوه را دارد که به صورت خداوند، به صورت خورشید، از مرکزش بالا بیاید. و درست است که الآن یک قطره است برای این که منقبض شده، ولی این باز بشود می‌شود دریا، به اندازه بی‌نهایت خدا.

عُش یعنی آشیانه. گذاره: گذرنده. بحر یعنی دریا.

و این آیه مهم است:

«وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را دررسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

می‌گوید که پروردگارت را پرستش کن، تا یقین یعنی مرگ تو در رسد. توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید فضا را باز کن، باز کن، باز کن، باز کن تا نسبت به منذهنیات بمیری. وقتی آدم به منذهنی مُرد، جسم مجاز از مرکزش رفت بیرون و دیدش دید مجازی منذهنی نیست. زمانش زمان مجازی نیست. یعنی نسبت به منذهنی مرده. وقتی به منذهنی مُرد، به خدا زنده شد، یقینش فرامی‌رسد. پس یقین انسان معادل مردن منذهنی است، درست است؟

دعوت خورشید به از زیت تو چند چراغ ارزد آن یک صلا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

یعنی طلوع خورشید در درون تو بهتر از این مغز مُدَمَّغ است. و هزاران تا از این مغزهای مُدَمَّغ را یک جا جمع کنی، عقلشان را جمع کنی، به اندازه طلوع یک خورشید نیست، گفتیم این را.

پس شما به تعداد آدم‌ها نگاه نمی‌کنید، یعنی چندتا منذهنی این‌طوری فکر می‌کنند. چون ما در جامعه دچار تقلید از جمع هستیم، اثر جمع روی ما خیلی زیاد است، ما به‌عنوان زندگی نه‌ها! ما به‌عنوان منذهنی، منذهنی وقتی از جمع تقلید می‌کند، فکر می‌کند که این بی‌خطر است، دانش دارد، تعداد زیادی آدم این فکر را می‌کنند. پس این فکر باید درست باشد، این تعداد زیادی آدم، این چند چراغ پشت من هستند، پس من حمایت دارم، به جایی متکی هستیم. آخر مگر می‌شود این همه آدم اشتباه کنند، منذهنی استدلال می‌کند.

بله، تمام من‌های ذهنی اشتباه می‌کنند، ولو این‌که اهل قلم باشند، ولو این‌که اهل علم باشند، اهل علم یعنی اهل زور و لشکر و قدرت. در هر مقامی باشی که مقام این دنیایی است، اگر مرکزت عدم نباشد و صُغَّ نداشته باشی، با منذهنی فکر کنی، عمل کنی، داری خرابکاری می‌کنی. اگر آن بالا بالاها باشی، که دنیا را خراب می‌کنی.

آدم‌های زیادی را به بیراهه می‌بری، چون این‌ها دنبال تو می‌آیند. «چند چراغ ارزد؟» یک طلوع خورشید، یک دعوت از همه که با این نور ببینید مثل مولانا. چند هزار چراغ من‌ذهنی می‌ارزد؟ معنی‌اش این است.

یک عنایت به صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

من ابیاتی را می‌خوانم که مربوط است به این بیت‌ها تا این بیت جذب بشود، و شما بدانید راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم. وقتی فضا را باز می‌کنی، عنایت زندگی می‌آید، این بهتر از صد گونه کوشش من‌ذهنی است. برای این‌که کوشش من‌ذهنی که با ذهن صورت می‌گیرد، با سبب‌سازی، دچار فساد است. و ما می‌دانیم که وسیله هدف را خراب می‌کند. شما ممکن است هدف عالی داشته باشید که مثلاً ازدواج کردید، به عشق برسید، به آرامش برسید، این هدف عالی ذهن تجسم می‌کند که آرامش خوب است می‌داند، ولی هر لحظه که با من‌ذهنی عمل می‌کنی، وسیله آن هدف نهایی را که آرامش است فاسد می‌کند. وقتی می‌رسی آن‌جا، می‌بینی فاسد شده، آرامش نیست، جنگ هست. شما باید وسیله را فضاگشایی قرار بدهید، وسیله اگر فضاگشایی باشد و گفتیم زندگی از طریق شما تیر بیندازد، «ما کمان و تیراندازش خداست».

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

و اگر عقل خداوند کار کند، در این صورت شما دیگر از فساد مصون هستید. برای همین می‌گوید جهد را خوف است. یعنی جهد ما را با من‌ذهنی، وسیله بد حرام می‌کند. وسیله بد هم عمل و فکر با من‌ذهنی است.

پس شما با فضاگشایی به عنایت زندگی، به خردورزی زندگی، به فکر کردن زندگی از طریق شما احتیاج دارید. این همان نیاز است که امروز شعرهایش را خواندیم. اگر حس نیاز نکنی، یعنی بگویی من با من‌ذهنی و سبب‌سازی فکر می‌کنم، هم زندگی خودت را خراب می‌کنی هم دیگران را و هر لحظه هم ارتعاش بد می‌فرستی.

وقتی فضا را باز می‌کنیم، ارتعاش زیبا و زنده کننده زندگی درون ما، به زندگی دیگر می‌فرستد. وقتی زندگی در درون ما ارتعاش می‌کند، زندگی دیگر که انسان دیگر باشد می‌گیرد این را، وقتی به مردگی ارتعاش می‌کنیم، به خشم و به رنجش و به کینه و این‌چو چیزها ارتعاش می‌کنیم، همان‌ها را طرف مقابل می‌گیرد. نمی‌شود شما به



قهر و به خشم و به رنجش و به بد آمدن و به تنفر ارتعاش کنید، دو نفر در خانواده یا اصلاً دوتا رهبر، این‌ها بتوانند به صلح برسند، امکان ندارد. وسیله هدف را نابود می‌کند، فاسد می‌کند. و این بیت را می‌دانیم:

جهل را بی‌علتی عالم کند علم را علت کژ و ظالم کند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵۲)

اگر ما جاهل هستیم، مغز مدمغ داریم، اگر از سبب‌سازی ذهن بپریم بیرون و فضا را باز می‌کنیم، عالم می‌شویم. «علم را» یعنی عالم را، عالم را «علت» یعنی سبب‌سازی، «کژ و ظالم» می‌کند. توجه می‌کنید؟ این قدر مهم است. خیلی بیت ساده‌ای است. این‌ها را باید تکرار کنید. جاهل را، ولو این‌که ما پنجاه سال من‌ذهنی داشتیم، اگر بتوانیم فضا را باز کنیم از سبب‌سازی بپریم بیرون، عالم می‌شویم به علم خدا.

اما اگر عالم هستیم به علم خدا الان، اگر برویم به سبب‌سازی و قطع بشویم از زندگی، به‌زودی کژ و ظالم می‌شویم. کژ یعنی راه راست نمی‌رویم، خرابکاری می‌کنیم. ظالم یعنی حق دیگران را ضایع می‌کنیم، زندگی را پایمال می‌کنیم. شروع می‌کنیم به سبب‌سازی، با سبب‌سازی، مانع‌تراشی، مسئله‌سازی، کارافزایی، دردسازی، دشمن‌سازی، من‌ذهنی‌سازی، پندار کمال‌سازی، ناموس‌سازی، دردسازی، می‌دانم‌ها، این‌ها همه چیست؟ جهل است.

هر کسی که فضا را باز نمی‌کند و از عقل خدا و از خرد خدا استفاده نمی‌کند، این آدم نادان است، نمی‌داند، می‌گوید می‌دانم. هر کسی با سبب‌سازی می‌داند، سبب‌سازی و علت‌تراشی ذهنی را دانستن می‌داند، از صنع به دور است، این آدم جاهل است، کژ و ظالم است.

این‌همه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم، هیچ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۷۸)

این‌همه حرف زدیم، اما در این آماده شدن به زنده شدن به زندگی، و همین‌طور از عهده این چالش‌ها برآمدن، اگر فضا را باز نکنیم و توجهات ایزدی، رحمت ایزدی نرسد، عقل ایزدی نرسد، ما اصلاً هیچ‌کاره هستیم. مولانا می‌گوید.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید تو یکی نه‌ای هزاری، تو چراغ خود برافروز (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

این بیت را بارها خوانده‌ایم. شخص شما نگو که همه ستیزه می‌کنند، همه من‌ذهنی دارند، حالا چه فایده دارد یک نفر الان زنده بشود به زندگی؟ گفت یک زنده به زندگی، به اندازه میلیون‌ها چراغ من‌ذهنی است، پس تو این استدلال را نکن. چه فایده من به حضور برسم؟ همسرم که به حضور نمی‌رسد!

شما بیا چراغ حضور خودت را روشن کن و با خودت به صلح برس، به آرامش برس، خواهی دید که تو یک نفر نیستی، به اندازه هزار نفر، صد هزار نفر، چه می‌دانم، نصف من‌های ذهنی دنیا، عقل داری، روشنایی می‌اندازی، روشنایی‌ات را می‌گیرند. کما این‌که می‌بینید در یک خانواده‌ای، یکی از همسران، یک سال، دو سال این گنج حضور را نگاه کرده، می‌بینید اول آن یکی که، حالا می‌خواهد آقا باشد یا خانم باشد، طرف مقابل، پس از یک مدتی در اثر مشعل حضور آن‌که گوش می‌کرده، یواش‌یواش علاقه‌مند می‌شود.

برای این‌که این ارتعاش زندگی را در آن شخص گوش‌دهنده، می‌بیند. آن شخص دیگر به قهر و به خشم و به انرژی‌های بد، ارتعاش نمی‌کند، در نتیجه این ارتعاش، در آن همسری که علاقه نداشته، پندار کمال داشته، اثر می‌کند.

شما می‌بینید بعد از دو سه سال، هر دو نفر دارند به برنامه گوش می‌کنند، هر دو نفر با هم رفیق شدند. چرا؟ برای این‌که از پندار کمال آمدند پایین. این همسر نمی‌گوید، تو که چیزی نمی‌فهمی، اصلاً چیزی سرت نمی‌شود. حالا من برای چه با تو حرف بزنم اصلاً؟ تو که نمی‌فهمی که! این بینش مَدَمَّغ رفت.

ما متوجه می‌شویم که همه می‌فهمند. این پندار کمال من و دانش مصنوعی من بود که فکر می‌کرد هیچ‌کس هیچ‌چیزی نمی‌فهمد، فقط من می‌فهمم. شما متوجه می‌شوید که در طرح این به اصطلاح گنج حضور، مردم وقتی مشارکت می‌کنند، چقدر بیداری و روشنایی ایجاد می‌کنند! ما از همدیگر چقدر چیز یاد می‌گیریم! پس یک نفر نیستیم، به اندازه میلیون‌ها تن ارزش داریم.

و به علاوه این مشعل می‌تواند هزاران نفر را بیدار کند. این مشعلی است که خداوند روشن می‌کند. این مثل من‌ذهنی نیست که همه را به انقباض ببرد. هر کسی مسئول است چراغ خودش را روشن کند. شما هم چراغ خودتان را روشن کنید.

چشم خوشش را ابدًا خواب نیست مست کند چشم همه خلق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

گفت چشم خداوند نمی‌خوابد، چشم انسانی هم که به خداوند زنده شده، نمی‌خوابد و هر لحظه که ما بخواهیم بیدار بشویم و فضا باز بشود، فضا باز بشود هم بگوییم که، تخفیف بدهیم، بگوییم که دخالت در کار خداوند نکنیم، حرف نزنیم، سبب‌سازی نکنیم، مسابقه ندهیم با خدا، بگوییم خیلی خوب، من سبب‌سازی را گذاشته‌ام کنار، فضا را باز کردم، ببینم از زندگی چه پیغامی می‌آید؟ اگر این کار را بکنید، و شما می‌دانید پیغام‌های زندگی، معمولاً از اتفاقات می‌آید.

شما یک‌دفعه می‌بینید که یک کسی به شما، یک چیزی نوشته توی آن یک بیت نوشته، این را شما پیغام زندگی بدانید. گاهی اوقات در اتوبوس نشسته‌اید، یک نفر یک حرفی می‌زند، شما آن را درست گوش بدهید، می‌بینید که این تو یک پیغامی هست، این لحظه از زندگی به شما می‌آید. توجه می‌کنید؟

یک جایی می‌روید می‌بینید راجع به چیزی صحبت می‌کنند. یک‌دفعه می‌بینید آن چیز که آن‌ها صحبت می‌کنند، ایراد شما هم هست. هیچ‌چیز هم نمی‌گویید، در خودتان این را پیدا می‌کنید. اگر شما گوش باشید، می‌شنوید. اگر پندار کمال داشته باشید، که دیگر کسی نیست که چیزی به من یاد بدهد، هیچ‌چیز یاد نمی‌گیرید.

شما می‌دانید این لحظه، لحظه یادگیری است، لحظه بیداری است از خواب ذهن و خداوند دنبال این است که یک چیزی را به شما حالی کند که شما از این عیب، می‌توانی بیدار بشوی و شما این فرصت را نباید از دست بدهی با ستیزه. گفت این جدال‌اندیش است، این من‌ذهنی ستیزه‌گر است، یعنی هر چیزی که ببیند تفاوت دارد، با آن مخالفت می‌کند، ستیزه می‌کند.

چشم خوشش را ابدًا خواب نیست مست کند چشم همه خلق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

پس چشم خوش شما هم که از جنس خداوند است، نباید بخوابد یعنی به خواب ذهن فروبرود. چشم شما باید لحظه‌به‌لحظه مست باشد، چون بیدار به او هستید. مستی چشم شما، چشمان دیگر را مست می‌کند، خوب؟

عقل کل را گفت: ما زاغَ البَصَرِ

عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

هر کسی که فضا را باز بکند، به عقل کل یعنی عقل خدا، وصل می‌شود و چشمش نمی‌لغزد. نمی‌لغزد یعنی چه؟ چیزی از بیرون نمی‌آید مرکزش که به‌جای خداوند او را ببیند. چشمش نمی‌لغزد یعنی انسان مثل این‌که صاف می‌رود و این‌ور آن‌ور را نگاه نمی‌کند، چون این‌ور آن‌ور هم‌هاش همانندگی است، این وسط صاف است، شما می‌بینید، می‌روید جلو.

پس هر کسی فضاگشایی می‌کند، بیدار است، راجع به بیت بیداری است، اگر خداوند همیشه بیدار است، شما هم همیشه بیدار هستید، به خواب ذهن و درد نمی‌روید. اگر بروید، عقل مُدَمَّغ پیدا می‌کنید.

اگر عقل مُدَمَّغ پیدا کنید، همه‌چیز را خراب می‌کنید، از جمله بدنتان را، فکرتان را، هیجانات شما از جنس خشم و ترس و هیجانات مخرب من‌ذهنی می‌شوند، جان شما جان ذهنی می‌شود، که با زمان تغییر می‌کند.

شما تغییر جانتان را با زمان، با زیاد و کم شدن همانندگی‌ها، قشنگ می‌بینید. می‌بینید یک‌دفعه پژمرده شدید، یک‌دفعه به هیجان آمدید، دوباره پژمرده شدید، به هیجان آمدید، پژمرده شدید.

این زمان مجازی، حال شما را نشان می‌دهد که با تغییر همانندگی‌ها، هی بالا پایین می‌رود، ولی عقل کل این‌طوری نیست. خداوند به عقل کل گفته، که عقل کل که همه‌چیز را اداره می‌کند، می‌تواند عقل شما هم باشد، این‌ور آن‌ور نگاه نکن، چشمت نلغزد.

اما عقل جزوی که عقل من‌ذهنی است، همین مُدَمَّغ است، به هر سویی، یعنی به هر جسمی نظر می‌کند، یعنی هر چیزی را می‌آورد به مرکزش، از طریق او می‌بیند و طمع آن را دارد و حرص آن را دارد و شهوت آن را دارد، برای آن‌که آن چیز، جذبش می‌کند.

شما وقتی می‌بینید یک چیزی شما را شدیداً جذب می‌کند، جلوی خودتان را نمی‌توانید بگیرید، می‌خواهد خوردن باشد، می‌خواهد، نمی‌دانم سکس باشد، می‌خواهد هرچه باشد، بدانید که آن در مرکز شماست، دارد شما را می‌راند، شما به آن سو نظر کرده‌اید، پس عقل جزوی هستید.



عقل کل منحرف نمی‌شود. البته این در مورد حضرت رسول است، ولی خب در مورد شما هم صادق است در مورد هر انسانی صادق است.

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت»، یا طغیان نکرد. چشم نلغزید، این هم می‌توانیم معنی کنیم، چشمش نلغزید و طغیان نکرد. چشم وقتی طغیان می‌کند، دیگر خدا را نمی‌بیند، چیز دیگر می‌بیند، این طغیان و از حد گذشتن چشم ماست.

چشم عدم ما وقتی جسم می‌شود، این حالت پیش می‌آید. ما عقل کل را از دست می‌دهیم، می‌افتیم زیر سلطه عقل من‌ذهنی که امروز گفته مدمغ است. این را امروز خواندم برایتان.

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.»

پس هر صبح، یعنی این لحظه و لحظه بعد، هر لحظه یک کار تازه‌ای داریم، یک صنع داریم، هر لحظه خداوند یک فکر جدیدی در شما می‌خواهد به‌وجود بیاورد، یک چیز جدیدی را نشان بدهد و هیچ کاری، هیچ موقعی از حیطه مشیت او خارج نیست که مطالب دیگر هم گفتیم، گفت که «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن
(مولوی دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

شما هر لحظه می‌آفرینید.

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر، زان شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

یعنی در تمام عمر شما، لحظه به لحظه، شیوه نو می‌آورد، اما من ذهنی شیوه‌های پوسیده را هی تکرار می‌کند. عجیب است که ما شیوه‌های پوسیده را تکرار می‌کنیم و انتظار داریم زندگی‌مان درست بشود! آخر شما با آن فکری که پوسیده هستند، این دردها را به وجود آوردید، می‌خواهید با همان فکرها این دردها را از بین ببرید؟ می‌شود چنین چیزی؟!

پس شما برمی‌گردید به این که خداوند این لحظه در کار جدیدی است آن کار جدید غیر از سبب‌سازی من است. غیر از نگاه من است که یک چیزی را از ذهنم می‌آورم، این چیز قدیمی است در من، از آن طریق می‌بینم. غیر از آن الگوی ذهنی است که من الان دارم فعال می‌کنم. غیر از آن دردی است که سال‌ها من دارم حمل می‌کنم.

اصلاً خداوند از جنس درد نیست، هر کسی درد دارد، درد چیست؟ مثل رنجش، خشم، قهر، حسادت، ترس، بله؟ اضطراب، نگرانی، احساس گناه، احساس حقارت، احساس خبط، تنگ‌نظری، حس محدودیت، عدم رواداشت، این‌ها چه هستند؟ این‌ها درد هستند. هر کسی این‌ها را دارد از جنس خداوند نیست، آلت را انکار می‌کند، گیر کرده در تولیدات من‌ذهنی. اصلاً ما من‌ذهنی نیستیم، زمان ما زمان مجازی نیست، ما نباید با تغییر چیزها تغییر کنیم، آخر احوال شما چرا به تغییر چیزها بستگی دارد؟! مگر شما می‌توانید تغییر چیزهای آفل و از بین رونده را کنترل کنید؟ مگر ما می‌توانیم آدم‌ها را کنترل کنیم؟ شما چرا احوالتان را وابسته کردید به کنترل یک آدم دیگر که می‌خواهد همسران باشد، بچه‌تان باشد، دوستان باشد؟ برای چه باید کنترل کنید؟ چرا احوالتان را متکی کردید، وابسته کردید به طرز رفتار دیگران، به طرز حرف زدن دیگران، طرز فکر دیگران؟ چرا حواستان نباشد که این لحظه خداوند چه چیز جدیدی را در من می‌خواهد بیافریند من چه یاد می‌گیرم، چه جوری به او تبدیل می‌شوم؟

این هم می‌دانید که آیه است دیگر:

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)



«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست» یعنی هر چیزی که در جهان هست از او برکت و انرژی و غذا می‌گیرد «و او هر لحظه در کاری جدید است.» درک می‌کنیم این را؟ کهنگی را دوست ندارد، پوسیدگی را دوست ندارد. او نمی‌خواهد ما باورهای کهنه را بگذاریم مرکزمان، باورپرست باشیم، زمان‌پرست باشیم، مکان‌پرست باشیم.

تمام زمان‌ها مجازی است فقط این لحظه حقیقی است. این‌که ما می‌گوییم امروز باید این کار را بکنیم، فردا باید آن کار را بکنیم، امروز را جشن می‌گیریم، فردا را عزا می‌گیریم، این قراردادهای من‌ذهنی ما است. همیشه این لحظه است همیشه هم او در کار جدیدی است. شما باید حواستان به خدا باشد نه به قرار مدار من‌ذهنی.

حواستان به این باشد که خداوند این لحظه قرار گذاشته است که من از جنس او باشم به خواب نروم، نه این‌که بروم در خواب ذهن زمان‌ها را معین کنم در طول سال، فلان روز فلان کار را می‌کنم، فلان ساعت دعا کنم مستجاب می‌شود بهمان ساعت دعا کنم نمی‌شود، خداوند با زمان مجازی من کار می‌کند. این‌ها همه حادث است، این‌ها جدیداً به‌وجود آمده، اصلاً انسان جدیداً به‌وجود آمده. من‌ذهنی و این زمان‌ها، خیلی از این زمان‌هایی که ما به آن معتقد هستیم دو هزار سال، سه هزار سال پیش اصلاً نبوده، مردم نه در آن روز عبادت می‌کردند، نه در این روز جشن می‌گرفتند، نه در آن روز عزا می‌گرفتند، پس این‌ها همه توهم است.

او در این لحظه در کار جدیدی است شما باید دریابید که آن کار جدید چیست. آن هم نمی‌دانید شما، فقط باید فضا باز کنید ببینید از قضا و کُنْ فَکَانَ چه درمی‌آید و خداوند با قضا، یعنی قضاوت او و او می‌گوید بشو و می‌شود، شما را چه‌جوری می‌خواهد متحول کند، فقط همین.

اگر بخواهید بروید به سبب‌سازی و علت و معلول کردن و اطلاعات خودتان را به‌کار ببرید، می‌شود همین «مُدَمَّغِ» مولانا که در این غزل به ما گفته.

جمله بَخْسِینَد و تَبَسِّمَ کَند چشم خوشش بر خَلَلِ چشَم‌ها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

یعنی همه انسان‌ها به خواب ذهنی فرو می‌روند. «جمله»، چند تا انسان واقعاً بیدار است الآن، خدا کند خیلی باشد و خدا کند آدم‌ها با این ابیات، اول فارسی‌زبانان بیدار بشوند، جمله یعنی همه، یعنی این‌قدر مردم خواب هستند که مولانا می‌گوید چرا از قافله یک نفر بیدار نمی‌شود، یعنی از قافله انسان.

همه می‌خواهند درحالی‌که او می‌خواهد همه بیدار بشوند، ولی او عصبانی نمی‌شود خداوند و تبسم می‌کند بر جنس‌های خودش، که در من‌ذهنی اسیر شدند، اسیر شیطان شدند. چشم زیبایش، چشم مستش بر نقص چشمان ما که او را نمی‌بینیم و چیزها را می‌بینیم، هشیاری حضور نداریم، هشیاری نظر نداریم، هشیاری جسمی داریم، می‌خندد.

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش

بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

مال دنیا شد تبسم‌های حق

کرد ما را مست و مغرور و خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰)

فقر و رنجوری به استت، ای سَنَد

کآن تبسم دام خود را برکند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱)

خَلَقَ: ژنده، کهنه، پوسیده

سَنَد: شخص مورد اعتماد

خَلَقَ یعنی ژنده، کهنه، پوسیده. سَنَد: شخص مورد اعتماد. مولانا در این سه بیت می‌گوید که خداوند شیر است، و همین‌طور که شیر وقتی تبسم می‌کند دندان‌هایش را نشان می‌دهد امکان دارد که واقعاً بَدَرَد ما را. درست است که خداوند بر نقص‌های ما می‌خندد تبسم می‌کند، یعنی او خشمگین نمی‌شود، ولی اقدامات ما در من‌ذهنی ممکن است سبب مرگ ما بشود.

در ضمن خداوند قوانینی دارد، قوانین «قضا و کُنْفَکان»، «جَفَّ الْقَلَمَ»، یعنی این لحظه برحسب سزاواری ما، شایستگی ما، چقدر فضا را باز می‌کنیم، زندگی مادی و معنوی ما را او تعیین می‌کند. حال ما چه‌جوری باید باشد با جَفَّ الْقَلَمَ تعیین می‌شود، و ممکن است بد تعیین بشود، وقتی چشم ما بلغزد ممکن است به‌سوی گورستان برویم.

مولانا می‌خواهد بگوید که ما نباید خیلی اشتباه بکنیم. حالا اشتباه جمع را ما کاری نمی‌توانیم بکنیم، از این شعرها ما این‌طوری می‌فهمیم که شما باید حواستان به خودتان باشد اشتباه را، بد دیدن را، دیگر از حد نگذرانید، توجه می‌کنید؟



می‌گوید یک نفر مثلاً در سی‌سالگی به‌لحاظِ همانندگی‌ها شکوفا می‌شود. مثلاً پولش زیادتر می‌شود، بدنش زیبا می‌شود، به‌نظر می‌آید عقلش شکوفا شده همه‌چیز را می‌داند، به‌لحاظِ من‌ذهنی شکوفا می‌شود.

می‌گوید این‌ها، شکوفا شدن برحسبِ من‌ذهنی، خنده‌های شیر است. یعنی خنده‌های خداست، ولی خطرناک هم هست. دندان‌هایش را نشان می‌دهد ممکن است بدرَد ما را. برای همین می‌گوید شکوفاییِ «مالِ دنیا شد تبسم‌هایِ حق» و ما را، به شیر که نگاه می‌کنیم دندان‌هایش را نشان می‌دهد می‌گوییم شیر می‌خندد خوشش می‌آید و این‌ها، ما برویم دست بزنیم، منتها از جنس شیر نیستیم اگر از جنس شیر نباشیم ممکن است بدرَد ما را. برای همین می‌گوید «کرد ما را مست و مغرور و خَلَق». خداوند هیچ‌چیز نمی‌گوید ما هم پندار کمال درست می‌کنیم، ناموس درست می‌کنیم و با سبب‌سازی خداوند را امتحان می‌کنیم، دیگر بی‌ادبی را از حد می‌گذرانیم، در نتیجه به‌لحاظِ ذهنی و غرور و کبر مست می‌شویم و پوسیده می‌شویم.

بعد می‌گوید که «ای سَنَد» ای انسانی که از جنس زندگی هستی و واقعاً اصل تو مورد اعتماد است، نداشتن چیزی در مرکز، فقیر بودن و ضعیف بودن نسبت به من‌ذهنی و شکوفا نشدن براساس همانندگی‌ها برای تو بهتر است، برای این‌که آن تبسم‌های شیر بالاخره دامِ خودش را خواهد کُند. دام او همین شکوفایی ما است.

شما می‌توانید حتی دام خود، خودِ مجازی را بگیرید، همین من‌ذهنی را بگیرید، یعنی تبسم‌های شیر بالاخره دام خود را، من‌ذهنی را از جا می‌کُند. پارک ذهنی شما را ویران می‌کند، شخم می‌زند، بدن شما را خراب می‌کند، چهار بُعد شما را خراب می‌کند، وجود این مجازی را ویران می‌کند، شما هم از بین می‌روید.

پس بنابراین نتیجه می‌گیریم فقر، این‌که می‌گویید نمی‌دانم، هیچ‌چیزی ندارم، همانندگی ندارم، و رنجور بشوید نسبت به ذهن، یک کسی که بلند می‌شود به‌عنوان من‌ذهنی شما اگر کوچک باشید بگویید من نمی‌دانم، من همین تواضع را انتخاب می‌کنم، این برای ما بهتر است.

پس «لِمَنِ الْمُلْكُ» برآید به چرخ

کو مَلِکَانِ خُوشِ زَرِّینِ قَبَا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

در معنی این بیت گفتیم که بالاخره این درک در ما به‌وجود می‌آید که این لحظه فرمانروا کیست. می‌فهمیم که فرمانروا من‌ذهنی نیست. اگر شما این را متوجه می‌شوید و واقعاً متوجه می‌شوید نه ذهناً، چون اگر واقعاً متوجه بشویم دنبالهٔ غزل می‌گوید که شما دوباره نمی‌روید به ذهن، «رُدُّوا لَعَادُوا» نمی‌کنید، سبیلِ جفا را تاب نمی‌دهید:



بله ما می‌توانیم جفا کنیم، ما می‌توانیم از جنسِ آسِت نشویم، ما می‌گوییم از جنسِ زندگی نیستیم کبر و غرور من‌ذهنی داریم کارمان هم پیش می‌بریم هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی کار ما را بگیرد! نیست این‌طور.

شما یک‌دفعه متوجه می‌شوید هرکه مغرور بوده از بین رفته. یعنی از خودتان بپرسید «کو مَلِکَانَ خُوشِ زَرِّینِ قَبَا؟» آن شاهانی که آن امیرانی که شاد بودند براساس من‌ذهنی و قبای زَرِّین می‌پوشیدند می‌گفتند ما از شما برتریم، کو؟ یا گرفتند کشتنشان یا سقوط کرد یا یک بلایی سرش آمد. درست است؟

و از صفر تا صد متوجه می‌شوید که این قانون کار می‌کند. هر کسی که گفته فرمانروا من هشتم یک جوری زندگی‌اش خراب شده.

حتی زندگی شما هم بر این اساس خراب شده، که نپرسیدید این لحظه فرمانروا کیست؟ خب فرمانروا خداوند است، الآن این لحظه می‌گوید که به خواب نروید بیدار بمانید. شما می‌گویید من می‌روم به خواب سبب‌سازی، حتی تو را هم امتحان می‌کنم، اگر ای خدا آن چیزی که سبب‌سازی من ایجاب می‌کند تو به‌وجود نیاوری تو را انکار می‌کنم و می‌گویم نیستی، اگر بودی که این‌طوری نمی‌شد!

آخر نمی‌شود که ما با سبب‌سازی من‌ذهنی خودمان زندگی خودمان را خراب کنیم، خودمان را مسئول ندانیم و خداوند را مسئول بدانیم، و بگوییم نیست! اگر بود که مطابق میل من‌ذهنی من عمل می‌کرد، می‌گذاشت من کبر و غرور داشته باشم، لباسِ خوشِ زَرِّین را بپوشم به همه پُز بدهم، آخر چرا این غرور من را شکسته؟ چرا آبروی من را برده؟ دل من مثل شیشه بوده شکسته، چه کسی شکسته؟ خداوند!

ای بابا! هی این عقل مُدَمَّغ را بگذار کنار. من دارم مرتب راجع به این «مُدَمَّغ» صحبت می‌کنم، شما بدانید که این مُدَمَّغ، حداقل از چند جنبه ما بشناسیم.

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»



اول که از جنس تو بودیم، افتادیم توی این فاصله، گفت این فاصله یک چند صباحی از من قطع شدید، با من ذهنی عمل کردید، ببین چه بلایی سر خودتان آوردید. پس الآن ما به این درک رسیدیم همه‌مان که اول تو بودی، الآن هم من باید فضا را باز کنم به تو زنده بشوم ولو ده سالم است، این وسط که من من‌ذهنی داشتم این اصلاً هیچ هیچ است، عقلش بی‌عقلی است.

شما می‌شود به این بینش واقعاً برسید؟ نه ذهناً ها! بگویید آقا بله می‌دانم می‌دانم. اگر واقعاً برسید همین چیزهایی که مولانا می‌گوید عمل می‌کنید.

«اول و آخر تویی ما در میان» یعنی من‌ذهنی ما و ماهای ما، که جمعاً هر کدام «من» داریم جمع شدیم می‌گوییم «ما»، این اصلاً هیچ است، برای این‌که عقل ندارد، مَدْمَع است. راجع به آن برای چه صحبت کنیم می‌گوید؟ ارزش بیان ندارد این.

می‌دانید این هم آیه قرآن هست:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«اوست اوّل و آخر» اول او بوده، ما از جنس او بودیم، بعداً هم او می‌شویم، ظاهر هم او است، باطن هم او است، و اگر فضا را باز کنیم همین لحظه متوجه می‌شویم که او به هر چیزی داناست، هر چیزی را می‌شنود، همین الآن حاضر است، قسمت عمده‌ای از ما اوست، ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، خالی است یعنی پر از اوست، ما می‌توانیم هشیارانه امروز خواندیم دل‌مان را پر از او کنیم، اگر گنج دنیا را هم بدهند گفت حریت‌مان را، آزادی‌مان را نمی‌فروشیم، یعنی با آن همانیده نمی‌شویم. این‌ها را خواندیم.

لیک بعضی زین صدا گرت‌تر شدند

باز بعضی صافی و برتر شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۶)

یک عده‌ای از آدم‌ها از این انعکاسات ذهنی، چه بخواهد دردهای من‌ذهنی باشد چه بخواهد ابیات روشن‌کننده مولانا باشد گرت‌تر می‌شوند، برای این‌که با من‌ذهنی واکنش نشان می‌دهند، به سبب‌سازی می‌افتند.



اما بعضی درک می‌کنند و به صافی و نابی می‌رسند. شما از این انعکاسات ذهن به کجا می‌رسید؟ منقبض‌تر می‌شوید، بیشتر می‌افتید به سبب‌سازی؟ یا نه فضاگشایی می‌کنید یواش‌یواش شروع می‌کنید به صاف شدن و ناب شدن؟

«صافی» یعنی هشیاری آلوده من‌ذهنی، هشیاری جسمی صاف می‌شود و مرتب همانیدگی‌ها، این زندگی را پس می‌دهند، هی پس می‌دهند، هی پس می‌دهند، در نتیجه انباشتگی حضور در شما به‌وجود می‌آید، دارید به اصلتان زنده می‌شوید، دارید به او زنده می‌شوید.

این هشیاری را و این نابی و صافی را ما باید از همانیدگی‌ها پس بگیریم، با این درک که هرچه که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست و نمی‌تواند مرکز من بیاید تا فضا درون من گشوده بشود. با آن فضای گشوده‌شده و با بینش آن ببینم.

اهل علم چون شد و اهل قلم؟

دیو نیابی تو به دیوان‌سرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

شما از خودتان بپرسید، آن‌هایی که اهل زور بودند، قدرت بودند، در رأس بودند و آن‌هایی که قلم داشتند، با قلمشان نفوذ می‌کردند، این‌ها کجا رفتند؟ این‌ها از بین رفتند. اهل علم و اهل قلم که هر دو من‌ذهنی دارند اگر این پیغام‌ها را بشنوند، قلم من‌ذهنی را می‌شکنند و زور من‌ذهنی را ترک می‌کنند. گفت که، یادتان هست؟

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرودآرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

«ساخت موسی قدس در، باب صغیر»، که چه بشود؟ یک در کوچکی گذاشت تا قوم زحیر، قوم دردمند، تعظیم کنند. بعد هم گفت که این من‌ذهنی همین «باب صغیر» است، تا ما بفهمیم نیازمند هستیم. برای این‌که این قوم زحیر گردن‌فراز بودند، خم نمی‌شدند، زور می‌گفتند، می‌خواستند عقل من‌ذهنی را پیش ببرند.

«اهل علم چون شد و اهل قلم؟» یا در این جهان پندار کمال آن‌ها را زمین زد، از بین رفتند. و نتیجه چه شد؟ نتیجه این بینش است که بینش مدمغ نیست، بینش خرد زندگی است که در این «دیوان‌سرا» که دیوان‌سرای خداوند است، زندگی است، دیو نباید باشد، یعنی من‌ذهنی.



و البته ابیات را برایتان می‌خوانم. شما می‌دانید که شیطان گفته من مسئول نیستم تو ما را گمراه کردی، در عوض آدم گفته نه من مسئول هستم و من می‌دانم چیزها را به جای تو گذاشتم مرکز، خودم خرابکاری کردم، ببخشید. درست است؟

همین‌که فضا باز بشود آدم از جنس حضرت آدم می‌شود، فضا را ببندی چیزها بیاید مرکزت از جنس شیطان می‌شوی. شیطان گفته چه؟

گفت شیطان که بَمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

این بیت‌ها را بارها خواندم، ولی در این زمینه در این طرح دوباره تکرار می‌کنم که شما این‌ها را زیاد بخوانید این طرح معنی‌دار بشود برای شما. این یک قصه می‌ماند که اگر همه را به هم پیوند بدهید یک دفعه می‌بینید که شما دارید از درون تغییر می‌کنید. خیلی نکات را با هم جمع می‌کنید شما.

مثلاً یکی‌اش این است، همین، آیا من الآن خودم را مسئول می‌دانم برای خرابی وضع، برای دردهایی که ایجاد شده، برای خرابی وضع مادی‌ام، برای خراب شدن بدنم، این‌ها را خودم را مسئول می‌دانم؟ یا نه می‌گویم خدایا تو گمراه کردی من را؟ من اگر رفتم بدنم را خراب کردم تو کردی دیگر! دیگر نمی‌گویم عقل مُدَمَّغ داشتم، برحسب همانیدگی‌ها دیدم. چرا؟ از جنس شیطان هستم، از جنس من ذهنی هستم، دید همانیدگی را دارم.

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه» یعنی شیطان «کار خود را پنهان داشت.» یعنی نگفت که در اثر گذاشتن چیزها به مرکز و داشتن طمع و شهوت چیزها و دچار حرص بودن و دچار شادی شدن برحسب همانیدگی‌ها من زندگی‌ام را خراب کردم.

یک کسی که از جنس من ذهنی است، از جنس دیو است، نمی‌گوید که من با بدنم همانیده بودم، می‌خواستم این بدن را به‌عنوان بهترین زیبایی، بهترین هیكل به مردم ارائه کنم، پز بدهم. این را نمی‌گوید. این کار بدنش را خراب کرده، صورتش را خراب کرده، زیبایی‌اش از بین رفته، می‌گوید خدایا چرا این‌طوری کردی من را؟



تو با این زیبایی همانیده بودی، خرابش کردی، چرا عمل خودت را نمی بینی، فکر خودت را نمی بینی؟ تو نگذاشتی اصلاً عقل کل در تو کار کند، تو نفهمیدی جذبه چیست، مرکز عدم چیست، فضاگشایی چیست، خرد زندگی ات چیست. آن عقل محدود خودت را عقل پنداشتی، آن دل آلوده را دل پنداشتی. نفهمیدی «دل پر نور بر» که سلطان دلها منتظر است آن کدام دل است، تو همان دل آلوده را دل پنداشتی. لاجرم از آدمهایی مثل مولانا دل کندی، از خداوند هم دل کندی.

پس شما باید الان برای این که از جنس دیو نشوی زیر بار مسئولیت بروی. مثل حضرت آدم که گفت به خاطر این که تو را نگذاشتیم در مرکزمان در ده سالگی، چون از جنس تو نشدیم، ما فکر کردیم که در این فاصله که ما می گوئیم «اول و آخر تویی ما در میان» در همین جسم، ما می توانیم بلند شویم براساس من ذهنی، و این ارزش بیان دارد، براساس این عقل می شود زندگی کرد. الان حداقل بفهمیم که این درست نبوده، با این حرفها اشتباه خودمان را بفهمیم. البته اینها را می دانید.

«قَالَ فِيمَا أُغْوِيْتَنِي لَأَفْعِدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آن که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می نشینم و آنان را از راه مستقیم تو بازمی دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آن که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می نشینم» که نشسته، ما را از جنس خودش کرده، چیزها را هل می دهد به مرکز ما و می گوید از اینها زندگی بخواه می گوئیم چشم! ما اسیر و بنده شیطان شدیم. «و آنان را از راه مستقیم تو» که راه فضاگشایی است و آوردن تو به مرکزشان است، «باز می دارم.»

شما الان می بینید فضا را می خواهی باز کنی، مرکز را عدم کنی، نمی توانی. می خواهی خلق و خوی مرگ اندیش را بگذاری کنار، نمی توانی. چرا؟ اسیر شیطان هستیم. شیطان نیروی همانندگی جهان است، نیروی درد جهان است. ما الان درد را، ایجاد درد را اصل می دانیم، اگر نه چرا این قدر جنگ داریم؟ چرا این قدر درد ایجاد می کنیم؟ مگر جنگ برای ایجاد درد نیست؟ چرا این کار را می کنیم؟!

کسی می تواند جلوییش را بگیرد؟ نه، برای این که شیطان ما را فریب داده. می گوید جنگ خوب است، جنگ بزرگ ترین موفقیت شیطان است که شده دیگر.



«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آنکه مرا گمراه کردی»، واقعاً پروردگار آن را گمراه کرده؟ آخر این چه دیدی است؟ «من نیز بر راه» انسان‌ها یعنی بندگان پنهان، به کمین خودم را قایم می‌کنم، می‌نشینم، چیزها را هل می‌دهم به مرکزشان، از جنس درد می‌کنم، آن‌ها دائماً ایجاد درد می‌کنند هم جمعاً، هم فرداً و «آنان را از راه مستقیم تو» که از طریق فضاگشایی است باز می‌دارم. شما آگاه باشید.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

نفس یعنی من‌ذهنی ما و شیطان هر دو یک چیز هستند، یک جنس هستند، منتها در دو صورت. یکی شیطان است، یکی من‌ذهنی ما است. من‌ذهنی ما مربوط به شیطان است، وصل به شیطان است. تا زمانی که شما بند ناف دنیا را قیچی نکردید بنده شیطان هستید. در آن شعر می‌گوید «بنده شیطان نشوم»، ببینیم شما می‌توانید بنده شیطان نشوید؟

مانند فرشته و عقل، عقل کل، عقل خدا و فرشتگی ما، فرشتگی ما می‌گوید من نمی‌دانم. هر موقع ما فضا را باز می‌کنیم، آن فضای گشوده شده می‌فهمد نمی‌داند، باید تابع قضا و قدر بشود، «قضا و کُنْ فَکَانَ» بشود، سبب‌سازی کار نمی‌کند، آن فرشته است. حضور ما، هشیاری نظر فرشته است، عقل هم عقل کل است، عقل خدا، هر دو یکی هستند. پس حضور ما جنس خدا است، انقباض ما جنس شیطان است. خشم ما جنس شیطان است، فضاگشایی ما، عشق ما جنس خدا است، اما به‌خاطر حکمت‌هایش، حکمت‌های خداوند دو صورت شده‌اند. این دو بیت قبلی را تکمیل می‌کند و همین‌طور این بیت را:

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبَدَ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر

نبود.»



حضرت آدم گفته ما به خودمان ستم کردیم، چراکه تو لحظه به لحظه می‌خواستی، قرار گذاشته بودی که خودت را بیاوری به مرکز ما، به ما کمک کنی، رحمت اندر رحمت بودی، ما اجسام را آوردیم مرکز ما چون شیطان گفته بود. بنابراین ما خودمان به خودمان ستم کردیم که انکار کردیم از جنس تو هستیم.

ما باید هرچه زودتر اقرار می‌کردیم با فضاگشایی و مرکز عدم که از جنس تو هستیم. چون این کار را نکردیم به خودمان ستم کردیم. خدایا، خودمان به خودمان ستم کردیم. بیخشد ما را که شصت سالمان شده هنوز مرکزمان جسم است. این را هر کسی از جنس آدم باشد می‌گوید. او از «فعل حق»، کار حق غافل نبود. امروز شمه‌ای از کار حق را مولانا توضیح داد، گفت که این لحظه خداوند قرار می‌گذارد که شما به خواب نروید و از طمع و حرص بالاتر بیایید و عقل مدّغ را که مال من‌ذهنی است بیندازید دور، آن عقل نیست و دعوت خورشید را بپذیرید، بگذارید خداوند به صورت خورشید از مرکزتان بیاید بالا. این‌ها در غزل بود.

این شما آگاه هستید که زندگی لحظه به لحظه که رحمت اندر رحمت است، کمک اندر کمک است، لطف اندر لطف است، عشق اندر عشق است، لطافت اندر لطافت است، می‌خواهد شما را جذب کند، به شما کمک کند و شما چون انکارش می‌کنید، نمی‌تواند کمک کند. بعد هم می‌گویید او شما را به این روز انداخته.

پس فعل حق این است که اگر شما حق را، خداوند را در مرکزتان بگذارید با فضاگشایی زندگی شما را درست می‌کند. شما نباید بگویید من شکسته شدم، از بین رفتم. اصلاً گفتن این‌که من شکسته شدم انکار خدا است، برای این‌که شما دارید می‌گویید خدا شکسته شده. من‌ذهنی شما دل شما بوده، شکسته شده و شما باید خدا را شکر کنید که به این نتیجه رسیدید که من‌ذهنی کار نمی‌کند، چون شما را به این روز انداخته.

نه که با دید آن دوباره بروید جلو. خودتان را بزنید به مظلومیت، ناله بکنید، خشمگین بشوید، برنجید، تن بدهید به جبر که نمی‌شود کاری کرد، این‌ها همه ستم کردن به خود است. اگر ما با من‌ذهنی، با پندار کمال فکر کنیم، داریم به خودمان ستم می‌کنیم. هر لحظه خداوند می‌خواهد ما را درست کند. اصلاً لحظه‌ای نیست که با شیوه نو بسته به این‌که وضعمان چیست ما را بخواهد درست کند، ولی ما از کار او غافل هستیم، مشغول کار من‌ذهنی هستیم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: «پروردگارا، به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هرآینه از زیانکاران خواهیم بود.»»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)



«آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم»، این آیه قرآن است، «و اگر بر ما آموزش نیاوری»، چهجوری آموزش می‌آورد؟ با فضاگشایی. چهجوری شما را شفا می‌دهد؟ با فضاگشایی، با عدم قضاوت و مقاومت، با این‌که شما چیزهای آفل را تشخیص می‌دهید که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد آفل است و از مرکزتان هل می‌دهید به کنار، فضا گشوده می‌شود.

شما طمع زندگی از چیزهای آفل ندارید، خب فهمیدن این خیلی سخت است؟ چیزهای گذرای این جهان به ما زندگی نمی‌دهند، می‌خواهند آدم‌ها بشوند، می‌خواهند چیزها بشوند، می‌خواهند فکرها بشوند. «اگر بر ما آموزش نیاوری و رحمت روا مداری»، یعنی ما بیدار شدیم رحمت تو را می‌پذیریم، «هر آینه از زیانکاران خواهیم بود» که البته از زیانکاران بوده‌ایم. ما به خودمان و دیگران دائماً با من‌ذهنی ضرر می‌زنیم.

خانه و تن‌شان شده تاریک و تنگ

چونکه بُردیم یکی دم ضیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

ضیا: نور، روشنایی

خانه ما این فضای گشوده شده است، منقبض شده.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

تن ما ذهن ماست، چهار بعد ماست، فکر ماست، جسم ماست، هیجان‌ات ماست و جان ذهنی ماست، اگر این خانه باز بشود، ما به زندگی زنده زنده می‌شویم و این جان ذهنی از بین می‌رود. این‌که با تغییر زمان این جان زیاد و کم می‌شود این از بین می‌رود.

از وقتی که وارد ذهن شدیم و جدا شدیم از زندگی و آن آب روان نمی‌رسد، هشیارانه نمی‌رسد، چراکه مقاومت می‌کنیم، تاریک و تنگ شده. خانه و تن ما تاریک و تنگ شده برای این‌که یک دم، یک دم یعنی از وقتی که وارد جسم شدیم، نور را برده، برای این‌که ما مقاومت می‌کنیم، ما قضاوت می‌کنیم، ما چیزهای آفل را در مرکزمان نگه داشتیم و طمع زندگی از آن‌ها داریم. خب الان متوجه می‌شویم که اگر این چیزهای آفل در مرکز ما باشد، او نور را می‌برد.



بی نور ما هیچ چیز نیستیم، بدون عقل زندگی می‌افتیم دست عقل من‌ذهنی، عقل سبب‌سازی. آن موقع ما نمی‌توانیم خودمان را اداره کنیم. می‌بینید که در این خانه و یعنی خانه‌ای که الآن منقبض شده، فضایی که باید منبسط می‌شد منقبض شده، چون ما هی مقاومت نشان می‌دهیم، واکنش نشان می‌دهیم و این تن پریشان ما به چه روزی افتاده، این خانه و تن به چه روزی افتاده.

چقدر ما باید به خودمان ظلم کنیم؟ چقدر با فکرهای من‌ذهنی باید تن خودمان را از بین ببریم؟ فکرهای خودمان را بی‌اثر بکنیم؟ جان ما در ذهن هی پژمرده بشود، پژمرده بشود، پژمرده بشود، برای این‌که چیزهای توهمی را که ما تجسم می‌کنیم با سبب‌سازی به‌دست نمی‌آید، حرف ما به اجرا در نمی‌آید، به پندار کمال ما و ناموس ما چیزها برمی‌خورند. چقدر باید با پندار کمال ما فکر و عمل کنیم، زندگی‌مان را خراب کنیم، ولی نفهمیم که پندار کمال است دارد خراب می‌کند و او ضیا را، نور را از ما بریده.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه نخست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

دوستی وطن که از ایمان است این درست است، منتها کدام وطن؟ وطن ما فضای گشوده شده است، نه ذهن. ذهن وطن ما نیست، یعنی من‌ذهنی ما نباید مرکز ما باشد. من‌ذهنی ما مرکز ما باشد، ما در ذهن زندگی می‌کنیم.

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

حدیث است، می‌گوید این حدیث درست است، ولی تو وطن را درست بشناس ای آقا، ای خانم، وطن تو ذهن است یا فضای گشوده شده است؟ اگر فضا را بستی، منقبض هستی، پس وطن تو ذهن شده. ذهن نمی‌تواند برای تو وطن باشد.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)



ما الآن فهمیدیم که ما این تن نیستیم، نه این جسم هستیم، نه فکر هستیم، نه هیجانات هستیم، نه جان ذهنی هستیم، نه ترکیب این‌ها که من ذهنی است هستیم، نه پنج حس و آن فرمان هستیم، این چراغ شش فتیل است. هیچ‌کدام از این‌ها نیستیم.

از ورای این‌ها ما به خداوند زنده هستیم. خب این بیت خیلی بیدارکننده است. پس از این همه بیت، شما الآن نمی‌دانید که شما این من ذهنی نیستید؟ و از ورای این، جدا از این در فضای گشوده شده باید به خداوند زنده باشید. ما مرغ خودمان باید باشیم. مرغ خودمان در ما یعنی خداوند روی خودش می‌ایستد و ما هم فکر می‌کنیم او هستیم. متکی به جهان، به این سواها که ذهن نشان می‌دهد نیستیم. چه جوری متکی می‌شویم؟ وقتی این‌ها عادتاً می‌آید به مرکز ما. توجه کنید مردم جمعاً این کار را می‌کنند، شما نباید از مردم تقلید کنید، شما باید به مولانا گوش بدهید.

مردم عکس این را می‌کنند. اصولاً ما در جهان خطا عمل می‌کنیم. شما اگر دینی هستید، این آیه‌های قرآن را بخوانید. اگر عرفانی هستید، باز هم همین آیه‌ها را بخوانید به علاوه مولانا. خواهید دید که آن دید من ذهنی کاملاً غلط است هم در فرد، هم در جمع.

بُعدِ تو مرگی ست با درد و نکال خاصه بُعدی که بُودِ بَعْدَ الوصال (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۴)

بُعد: دوری
نکال: عقوبت، کیفر
بَعْدَ الوصال: پس از وصلت، بعد از رسیدن

«بُعد» یعنی دوری. دوری تو که ما افتادیم در ذهن و این باد اگر قطع بشود، ما چه می‌شویم؟ روی خاک سیاه می‌افتیم. دوری تو مرگی است با درد و رنج و بدبختی. نکال یعنی کیفر، عقوبت. بُعد: دوری. بَعْدَ الوصال یعنی پس از وصلت.

ما یک بار با تو یکی بودیم، داریم با خدا می‌گوییم. ما در «آلست» با تو یکی بودیم، با تو هم‌هویت شدیم. تو گفתי من را می‌شناسی؟ گفتیم بله. آن شناسایی هنوز در ما هست و چطور افتادیم به دوری؟ و الآن هم می‌گوید که یک لحظه نورم را از شما گرفتیم، ببین به چه روزی افتادید. شما می‌بینید به چه روزی افتادیم.

ای خدا، دوری تو مرگی است با رنج و درد و یعنی دردهای ذهنی و بدبختی با کیفر و آثار بد، مخصوصاً بُعدی که بعد از وصال باشد. توجه کنید بُعد وصال می‌تواند به این دنیا هم باشد. شما، اتفاقاً به غزل مربوط است. می‌گوید که آخر چطور می‌شود شما به خداوند زنده می‌شوید، بعد یک دفعه رها می‌کنید و می‌روید دوباره به من ذهنی؟

یک بار که در «آلست» او را دیده‌اید، الآن هم یادتان می‌آید، می‌گویید راست می‌گویی، راست می‌گویی، راست می‌گویی. این الآن فضا را باز کردم، او از طریق من فکر کرد تیر انداخت، چقدر به هدف خورد، چه راه حل آمد. از وقتی که فضاگشایی می‌کنم زندگی‌ام دارد بهتر می‌شود. چطور شما فضاگشایی را می‌گذارید کنار، دوباره می‌روید من ذهنی می‌شوید؟

گرد که بادش برود چون شود؟

افتد بر خاک سیه، بی‌نوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

خُب این توضیح دادیم که گرد و غبار که بلند می‌شود یا گردباد که بلند می‌شود، اگر باد را از آن بردارید، چه می‌شود؟ این گرد و غبارها می‌ریزند زمین دیگر، دیگر نیرویی ندارند. شما الآن باد زندگی، نیروی زندگی را می‌گیرید، گرد و خاک برپا می‌کنید.

اگر بمیریم ما واقعاً به تن چه می‌شود؟ تمام آن گرد و غبارهای فکری که همانیده هستیم، آن‌ها فرومی‌ریزند، این هم متلاشی می‌شود، هیچ چیز دیگر. ولی بهتر است قبل از این که این اتفاق بیفتد ما بفهمیم که این گرد و غباری که ما ایجاد کردیم به خاطر نیروی زندگی است. نیروی زندگی را برای گرد و خاک بلند کردن نباید ما استفاده کنیم. درست است؟ حالا،

خاک را دیدی برآمد در هوا

در میان خاک بنگر باد را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۱)

دیگ‌های فکر می‌بینی به جوش

اندر آتش هم نظر می‌کن، به هوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۲)



اگر می‌بینی خاک به هوا می‌آید، در میان خاک باد را هم ببین، باد دیده نمی‌شود. نیروی زندگی به چشم ما دیده نمی‌شود، ولی آیا این طوری که حرف می‌زنیم، حتی آن‌هایی که کبر و غرور دارند، بلند می‌شوند و با یک چیزی همانند هستند، براساس آن پُز می‌دهند، خودشان را می‌فروشند، این‌ها باد را نمی‌بینند که باد را صرف بلند شدن از زمین به صورت من‌ذهنی می‌کنند؟ تو دیگ‌های فکر را می‌بینی می‌جوشد، آن زیر آتش هم در نظر بگیر.

شما می‌بینید دیگ می‌جوشد، آب تویش است، می‌گویید آقا این دیگ چرا می‌جوشد؟ آن زیر آتش را نمی‌بینی به هوش؟ نیروی زندگی را آن پشت نمی‌بینی که او ما را به جوش می‌آورد؟ حالا این جوش را می‌خواهی جوش عشق کنی یا جوش فکرها در من‌ذهنی یا در مُدَمَّع شدن. آیا ما باید عقل زندگی را، نیروی زندگی را تبدیل به بی‌عقلی کنیم یا تبدیل به عقل کُل بکنیم؟ تبدیل به عشق کنیم؟ شما جواب بدهید.

استخوان و باد روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳)

تمام این کارهایی که تن ما انجام می‌دهد، به وسیله او انجام می‌شود، یعنی به وسیله خداوند. این‌که گوش ما می‌شنود، این استخوان باد می‌آید می‌خورد، این‌ها چیست؟ روپوش است، ابزار است.

پس به وسیله آن هوش، هوش ایزدی که در ما هست به صورت عدم، به صورت سکوت، آن سکوتی که صوت را به وجود می‌آورد و می‌بلعد که ما از جنس سکوت هستیم، از جنس عدم هستیم. بارها گفته‌ایم شما حرف‌ها را می‌شنوید، جملات را می‌شنوید، فاصله بین جملات را و کلمات را در شما چه می‌شنود؟ گفتیم سکوت درون شما.

این سکوت درون شما کار می‌کند، از جنس زندگی است. می‌گوید در شما این زندگی هست که شما می‌توانید بشنوید، به وسیله او می‌شنوید، نه به وسیله استخوان و باد، این‌ها وسیله است. درست است که چشم ما می‌بیند، ولی بیننده اصلی او است، به وسیله او می‌بینی. «استخوان و باد روپوش است و بس»، «در دو عالم غیر» از خدا کس دیگری نیست.

باد را دیدی که می‌جنبد، بدان بادجنبانیست اینجا بادران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)



شما دیدید باد می‌جنبد و بدانید که یک بادجنبان هم وجود دارد که باد را می‌جنباند. این بیت‌ها همه برمی‌گردد به تسلیم.

ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم
حمله‌شان از باد باشد دَم به دَم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳)

حمله‌شان پیدا و، ناپیداست باد
جان فدای آن‌که ناپیداست باد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۴)

باد ما و بود ما از داد توست
هستی ما جمله از ایجاد توست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۵)

ما همه شیر هستیم، ولی عکس شیر را روی پرچم دیدی؟ مثل آن هستیم. باد می‌زند و شیر پرچم این‌ور و آن‌ور می‌رود و ما می‌فهمیم این شیر دارد می‌جنبد. حمله این شیر، حرکت این شیر از باد است. شما اتاق نشستید، می‌بینید که شیر پرچم هی دارد تکان می‌خورد، این از باد است. حرکات شیر پیدا است، ولی باد دیده نمی‌شود به چشم ما.

می‌گوید جان ما فدای آن کسی که ناپیدا است باشد. ما باید دنبال آن کسی که ناپیداست برویم. ما همیشه دنبال پیدا می‌رویم، آن کسی که آشکار است، چشم ما می‌بیند. پس باد و بود ما از تو است، تو می‌دهی. اگر او می‌دهد، باید فضا را باز کنید، تسلیم بشوید. هستی ما چه براساس فضاگشایی باشد، چه به صورت جسمی باشد در بیرون، از صنع تو است، از ایجاد تو است.

این هم آیه قرآن است:

«قُلْ لَا أَمْلِكُ لِنَفْسِي ضَرًّا وَلَا نَفْعًا إِلَّا مَا شَاءَ اللَّهُ لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ فَلَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ.»

«بگو: من درباره خود - جز آنچه خدا بخواهد - مالک هیچ سود و زیانی نیستم. مرگ هر امتی را زمانی معین است. چون زمانشان فرارسد، نه یک ساعت تأخیر کنند و نه یک ساعت پیش افتند.»

(قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۴۹)

نه تن به صحبت جان، خوب روی و خوش فعل است؟

چه می‌شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۲)

عذرا: دوشیزه، باکره، در این جا به معنی تنها و جدا

عذرا یعنی تنها و جدا. این تن ما چه جسم ما باشد، چه فکر ما باشد، هر چهار بُعد ما فقط با همنشینی جان است که عملش خوب است و رویش هم زیباست، یعنی این که ما خوش و خوب عمل کنیم و خوب باشیم، کار ما خوب پیش برود، همیشه باید فضا را باز کنیم هم صحبت خداوند بشویم.

اگر از جان این تن جدا بشود، چه می‌شود؟ می‌افتد به خاک می‌میرد، نمی‌تواند تکان بخورد. ما هم اگر، درست است که در جسم زندگی می‌کنیم، اگر از او جدا بشویم و متوجه این موضوع نباشیم یا باشیم عمداً این کار را بکنیم، خواهیم مُرد که بیشتر ما در ذهن مُرده‌ایم.

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟

خاک بی بادی کجا آید بر اوج؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۹)

چون غبار نقش دیدی، باد بین

کف چو دیدی، قُلْزَمِ ایجاد بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

قُلْزَم: دریا

نقش ما، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد از ما مانند کف است، بدون موج زندگی نمی‌جنبد. خاک بدون باد کجا می‌آید بالا؟ باید باد باشد خاک را بلند کند. پس بنابراین وقتی شما غبار نقش را می‌بینی، غبار نقش همین جسم ماست، فکر ماست و امروز گفت هر چه که ذهن نشان می‌دهد کف است.

«چون غبار نقش دیدی، باد بین»، پس ما باید باد را ببینیم. آن چیزی که ناپیداست جانم فدای آن بشود. «کف چو دیدی»، شما دریا را می‌بینید پُر از کف است، باید دریای زیرش را ببینید که این کف را ایجاد می‌کند، نه فقط کف را ببینید.

پس کف تمام آن چیزهایی است که ذهن ما نشان می‌دهد و وقتی فضا را باز می‌کنیم و این چیزهای ظاهری و سطحی می‌رود کنار این دریای ایجاد است. دریای ایجاد همان خداوند است، شما می‌آوردید به زندگی‌تان.